

w

1256

Acc. no = 1256

گنج شکر در لعل مور می گویا و بود - تن کا کپڑا من سا بن و انھم دل و دود و سودی

ان من الشعر حکیمہ

ہذا

دیوان عارف ربانی

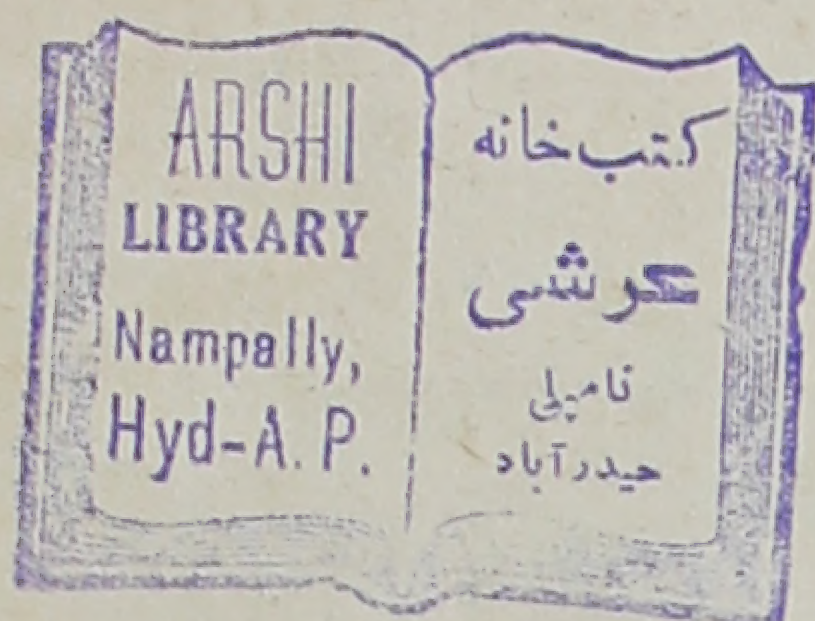
سالک راہ حقیقت و طریقت و شریعت

شیخ امام بخش مہارشی لکھنوی

قدس سرہ

وان من البیان لیسرا





بسم الله الرحمن الرحيم

ای شنای ذات تو دیباچه دیوان ما
 گفتگوی شرح عشقت ناید از قفد کمالک
 تشنه لعل تو ام شد خشک لب از بجز تو
 راده ام جاروب اندر صحن دل از غیر تو
 تا بکی داری جفا با من روا ای نازنین
 چون شدم من بنده فرمان بر عشق ترا

وی تماشای رخت سدایه ایمان ما
 آنچه هست اندر دل دریای بی پایان ما
 از لب یک جرعه ده ای چشمه حیوان ما
 از ره چشمم در آوردی نشین ایمان ما
 اخراجانان نکر بر دیده کریان ما
 زان سبب گشته همه کس بنده فرمان ما

عاجزم از در عشقت سوی من بنگر که چون
 نیست جز وصلت و دای درو بی درمان ما

ای غنی از تهمت انکار و زان تدار ما
 کی به پرو در هوا ای اوج تو شهباز فکر
 پر تو حسن و جمالت در عیانست و عیان
 اگر بهفتاد و دو دولت میدهی جام وصال

دور از عقل و قیاس و حیطه افکار ما
 زانکه آنجایی پرست این طایر طیار ما
 لیک بود قابل دیدار تو ابصار ما
 مرتفع کرد و ز عالم انجم تکرار ما

| | | |
|---|--------------------------------------|-------------------------------------|
| اعتبارات و اضافاتی که صادر میشوند | | بهست پیداور جهان از شامت پندار ما |
| گر نقاب زلف از رخسار خود دور افکنی | | خست بند و دین و کفر و سجه و زمار ما |
| بود اسرارم نهان چون کنج اندر کنج عجب | | |
| در مثال عاجز آمد محزن اسرار ما | | |
| هر زمان شکل و کردار بنماید مرا | زنک و بیکر وضع دیگر بار بنماید مرا | |
| خود بخود چون کنج پنهان بود اندر کنج عجب | حسن خود را از دور و دیوار بنماید مرا | |
| گاه کرد و صوف پوش و گاه کرد و باد و نوش | گاه او از خانه خمار بنماید مرا | |
| گاه همچون شیخ تلقینم ز سجه می کند | گاه بسچون بر بمن ز نار بنماید مرا | |
| گاه بر طرز گدایان کو بگردد شش کند | گاه جاه و حشمت و سر کار بنماید مرا | |
| کسوت منصور پوشید و انانج گفت خویش | هم بسبک ریسمان و دار بنماید مرا | |
| گاه لاله گاه گل گاه سنبل و ریحان شود | که چو بلبل مائل کز آرزو بنماید مرا | |
| گاه عاجز را نشاند بر سر و وصل خویش | | |
| گاه چون بیگانگان کان بیزار بنماید مرا | | |
| ای منور از مهر و بیت چراغ جان ما | وی معطر از سرمه و بیت چراغ جان ما | |
| کرهستان پر تو حسنت نکستی جلوه کر | کی بهستان ساختی پرواز چراغ جان ما | |
| چون نسیم زلف تو شد بهره باوصبا | زان سبب شکفت صد گلکهای باغ جان ما | |
| بلبل از سوز و گداز ما شده مضطرب | لاله را داغ جگر کشید ز داغ جان ما | |
| همچو عاجز مست شدم از ازل در عشق تو | | |
| چون شراب عشق تو شد در ایام جان ما | | |
| نال و فریاد بلبل پس پسند آید مرا | زانکه قیل و قال در دیار شنواید مرا | |
| کز خاک کوی او در دیده سازم توتیا | بوکه نور چشمم و جان به فریاد مرا | |

بنده یارم ندارم میل سوی این و آن
ایکه میگوئی مرا از درد جانان صبر کن
میدهم تسکین دل و جان حزن خویش را
بستگی زلف جانان دور از عقلست لیک

میر و مهربانم جاکه آن دلدار بر باید مرا
چون کنم چون جان و دل از غم بفرساید
لیک تا رویش نه بینم دل بیاید مرا
چونکه مجنون گشته ام ز نخیل مریباید مرا

عاجز آری که کردم پیش او سودی نکرد
زان سبب بر زاری خود خسته می آید مرا

سبحان من تقدس عن تمثال سوی
از فیض ذات تو شده ایجاد کائنات
نور خمار و ظلمت لیل تو یک نشان
وصفت بعد زبان نه پایان همیرسد

قد شاع نور حسنک فی کل ماری
والله لیس عنبرک فی الارض والسماء
یا حذاظهورک فی الصبح والمساء
قد جل ذکر حسنک عن کل وصفنا

بر زخ زرخ برافکن عاجز شدم ز بحر
حتی نراک عیناً کالبدر فی الدجی

تعالی الله چه ذات حق تعالی
بزر خویش بر خود جلوه سازد
چو جانان جلوه کرد در محفل آید
جهان مرآت از بصر ظهورش
چو سازی دور از خود اعتبارات

شده متجلی اندر وصف و اسماء
بو صف و لبر و طرز و لارا
کند عشاق را مفتون و شیدا
نشا بد حسنه فی کل اشیا
نه بینی غیر ذاتش هیچ پیدا

مبین عاجز خدا را غیر مخلوق
جهان لفظ است ذاتش مجموع معنی

ای گل خوشنمای من بجز خدا بیایا
عشق تو شعله بر فروخت بایه عیش را بخت

وی بت دلربای من بجز خدا بیایا
چشم مرا ز غیر دوخت بجز خدا بیایا

محشر و لبری بپاساخته ز عشوه ها
ای شه هربان من خسرو ملک و جان تو
سرد خرام من توئی ماه تمام من توئی
ای مرد و لفسه و ز من بی تو شب است روز من

آخر ای ستگرا بھر خدا بیا بیا
عرض کنم همین سخن بھر خدا بیا بیا
برو لوق بام من توئی بھر خدا بیا بیا
بین بگذازد سور من بھر خدا بیا بیا

عاجز زار بسینوا بر رخ گشت مستلا

هر دم میگوید این ندا بھر خدا بیا بیا

چند کنی نقاب زلف چهره و لنوا زرا
قصه هجرت ای صنم گشت چو زلف بس طویل
عیش و نشاط و زندگی رفت بباد و عمرت
هر که براه عشق تو غم سفر میبکند
بھر غماز عاشقان قبله روی تو خوش است
تنیج جفا مکش مکش جان حزن بینوا

پرده کشاد جلوه ده قامت سرفراز را
رخ بنما و دور کن قصه بس دراز را
بھر خدا تفقدی عاشق جانکد از را
در دل او کجا رود میل ره حجاز را
طاق خم دوا بر ویت سجده که نماز را
منع مکن ز قتل من غمزه ترک تاز را

از سخن تو عاجز غنچه طبع من شکفت

تازگی سخن بد طبع سخن طراز را

بیا ای عشق بر من جلوه مندر ما
چو نیلوفر بر آوردم سدا ز آب
بکل رویت کنم غلغل چو بلبل
جمالت چون به یوسف جلوه کر شد
لبت چون گشت شیرین از حلاوت
چو لیل زلف تو افش کند سایه

که تا بهیستم جات بی تماشا
بشوق مھر رویت عالم آرا
چو قمری کو کوا اندر بوستانها
شدم مفتون و شیدا چون زلیخا
چو فریاد آمدم در کوه غمخسای
چو محنون از جنون رستم بصرا

ز هجرت بر لب آمد جان عاجز

لقاب از رخ بر افکن کن بحسب

هر زمان صد جلوه دارد و جمال یار ما
بر دل پر تاب من چون تابش عشق فتاد
طبع من پر شور لیکن نو بجای عشق او
قطره قطره از سر شکم رفته رفته سیل شد
شکر شد روی دل بر تافتم از نقش غیر
دولت پابوس آنجانان اگر گشتی حصول
بر خور و حسرت بین بخت همایو نم بم
رشته فکر از دمان تنک و شد از کره
نکته بار یک تر از مو بمبیکوم و لیک

زین جهت شد عالمی مفتون کل رخسار ما
شعله آتش زند برق سحر کسار ما
صد هزاران گل شکفتا نید و رگزار ما
دعوی جیون نمود این دیده خونبار ما
نست بر لوح دلم جز صورت دلدار ما
میگذشتی ز آسمان این گوشه دستار ما
کریمان مهبوش بفر و ز درخ از دیوار ما
کاش خندیدی و بکشادی کره از کار ما
کمیت محرم تا شناسد نکته و اسرار ما

گرچه عاجز گشته ام در مدح آنجانان و لیک
شاعران احسن فرمایند بر اشعار ما

ای صبا اگر بگری بر کوچه و لدار ما
گلشن جان از خزان چو تو گشته خراب
مجموع جانم زنا حجب تو شد شعله زن
تا بکی داری جفا بر این کدای بسینوا
لیل عمرم گشت تار ایماه اند حجب تو

در حضورش میرسانی عرض حال زار ما
از بهار وصل خود کن تازه این گلزار ما
کن فردا ز آب وصل این شعلهای نار ما
آخر ایجان رسم کن بر ناله های زار ما
چهره بنمای و منور ساز لیل تار ما

عاجز بیچاره بر در بار تو افتاده است
از کرم کاهی نگفتی کیست بر در بار ما

چنین که خال و خط و شکاست ترا
اگر زنده جان بخش ای سیحادم

سکار مرغ دل و جانمن روحت ترا
هزار مرده گمنی زنده بر بجا هست ترا

بناز عشوه ربودی دل حزین مرا
 ز من بگل رخ تو غلغل شنا بکشم
 بداد من زسی و ز خدا منی تر سی

بناز مت که عجب ناز و لرباست ترا
 که بس غنا دل در مدح و در ثناست ترا
 بتر سمت که عجب طبع پر غناست ترا

اگر رضای تو باشد بلا کی عاجز
 بکن رضائی مرا تابع رضاست ترا

ز درد عشق تو سرور کرده اند مرا
 قسم بحسن جالت که هر دو دیده من
 چگونه باد نه نوشه ز جام نرگس تو
 غلام حلقه بکوشش تو گشته ام زازل
 ز شوق و ذوق بخواهم خرابی تن خویش

ز قید هستی خود دور کرده اند مرا
 ز خاک پای تو پر نور کرده اند مرا
 که مست ز کس مخمور کرده اند مرا
 که از طفیل تو مغفور کرده اند مرا
 چو از خرابش معمور کرده اند مرا

مکن ملامت بر عجب عاجز امی مفتی
 بدین عیوب که منظور کرده اند مرا

رفقش کردون شد از ترانه ما
 هر نقین که مثل امواج است
 مولد و مسکنم چه می پرسی
 همچو عفا بدام کس نشویم
 مدت هستیم کجا دانند
 کیت محرم که سر ما داند

ست عالم شد از فسانه ما
 همه از بحر بیکرانه ما
 دور از ششبهات خانه ما
 لا مکان است آشیانه ما
 از ازل تا ابد زمانه ما
 همه مقنون شد از بجهانه ما

همچو عاجز شدیم حلقه بکوش
 پیش دربار آستانه ما

دوش بر سر رسید دلبر ما
 سر باوج فلک زده سر ما

از دست دوم نکار جور سرشت
چون مراد در کنار خویش نمود
سرندازم نمود از ره لطف
شیشه ام بجز دیدن جانان
مغز سختم عوام نشناسند
ماه و خور با چنین حلال و جمال
کس و تم شد کدا و در مسنی

دعوی حسد کرد و کشتور
نور حق سبلوه کرد از بر
تاج شاهی نهاد بر سر
کیست کوه سبزه و پیکر
شیشه کر را چه قدر گوهر
مستفیض از بسند اختر
کوس شاهی زدند بر در

کر چه عاجز شدم ملک مجاز
در حقیقت بلند شدم

اگر انشوخ سیمین بر بدست آورد دل مار
نه تنها از نگاهش پاره پاره گشت این دگر
اگر آن یوسف جان رو بمصر با بیض و زرد
رخش چون منبله جانست محرابم و دوازده
مرید حضرت پیرمغان از صدق دل گشتم
چنان از ساغر شستم که از خود بچشم شستم

نثار خاک پای او گشتم بلخ و بخارا
نگاهی چشم مستش بخت ساز و سنگ خارا
بلائی فتنه اندازد بجان صدر لیکارا
نذارم احتیاج مسجد و دیر و کلیسارا
نذارم دعوی شیخی لاف زده تقوی را
بجام هم همی خواهم بخویم حباه دارا

نه تنها عاجز مسکین ز فیضش مستفیض آمد
که از تحت الشری فیض است تا فوق الثرابا

اگر باجم شبی ناکه من آندلدار زیبارا
نه تنها در کف زلف او جانم شده پاپند
مرید حضرت عشقم نه پروای کسی دارم
کدای کوی و لدارم ندارم سیل سلطانی

فدایش میکنم جان و دل و هم دین و نیارا
که اندر حلقه زلف آورده پیر و دانارا
بخویم شیخی و پیری نه تسبیح و مصلی را
مخواهم ملک اسکندر نه تاج و باج دارا

دل از غم شده پر خون غم از حد شده بیرین
 بده ساقی می باقی که از خود میستایم
 رسیدم جان بلب از غم فزاید و مبدم عیشم

ن تن کیر و توانائی ز دل صبر و شکیب را
 که پر خوف است راه و رسم زهد و ورع تقوی را
 صبا بر خوان همین عالم بآن لعل شکر خارا

شدم عاجز بر غم نیاید خواب در چشم
 که یکدم نیست آرامم بحزن وصل دلا را

در عشق تو ای کنار زیبا
 تا کی رخ خود نهفتی و اری
 بر دار نقاب زلف مشکین
 جان در طلبت حزین و عکین
 جانم شده پاره پاره از غم
 ای یوسف جان در آ بمصرم

بیگانه شدم از آشنا
 از بنده مبتلا می شیدا
 تاروی تو سبکرم سویدا
 دل از وصلت ذلیل و رسوا
 دل نشسته هنوز سنگ خارا
 جانم بلب است چون زلیخا

غم نیست که سبزوای عاجز
 از درد تو می کند لونا

لعل السد که اینجا نم امشب
 چو شد اندر کنارم آن کنارم
 حمد شب تاسحر و رگریه بودم
 ز بجزش در فغان بودم چو بلبل
 چو نیلو فرور آب غم فتادم
 ز روش روز من شد تیره چون شب
 سرو سامان ز روش رفت بر باد
 چون آن شاه بچسان بنواخت مارا

ملطف خود شده محمدا نم امشب
 سز و سازم فدایش جانم امشب
 بجد الله عجب شادانم امشب
 ز وصلش محو کل خندانم امشب
 ز مهرش همچو خورشید شادانم امشب
 ملطفش چون همه تابانم امشب
 ز وصل او چه پرسا مانم امشب
 جهان شد بنده فرمانم امشب

چو عاجبند و اشتم شکل کدایان
به فرم ملکت سلطانه مشب

دوش دیدم شمع رخسار نگارم را جواب
در هوایش مبتلا کشته بالوائع الم
سالم چون شمع سوزان بوده ام از بجز
ماه من آمد ز کوی مغرب جابجا بیرون

بجو من پر وانه اش بودند صد ماشیخ و شب
چشم پر خون است و دل محزون جان اخطار
کی بود یارب که تا بنیم رخسارانی نقاب
شهر پر غوغا شده که مغرب آمد آفتاب

بجو عاجبند هر که شد در بند زلف سرکش
سرمنبتا بد ز عشق او الی یوم الحساب

آه دل بردن من غمزه جانان بفریب
بیکه کرد مرا خنجر جانان بسمل
همه خوابان جهان محصر بیاران و رزند
گرد و گار شود گردش کردن باین
آنچه بر من گذرد گر لبش رفت غم
از همه روز من جور و جفا کرد بی

رخت بر بست بیک بار ز من جد شکیب
ای فغان ترس میدارد از ان روز
مگر این شوخ نمی سازد جز جبر و عیب
نابدان فتنه آفاق برم دست بحیب
جای کفار جهان بود بلا شب و شب
که جهان بر نروده چهره ازین پرده غیب

عاجز باش خمش ناله و فتنه یاد کن
که همین کون مکان جای فراز است نشیب

در فراق یار گریم روز و شب
تیر عشقش که بتابد هر زمان
جان بجان داده ام در وصل او
خلق اندر کار من حیران شده
چون لقای یار نبود جز فتنه

شد فراموش از غمش عیش و طرب
جان من از سوزش آرد صد لیب
فارغم از کینه و رنج و تعب
من بکار خویش کشته بود العجب
زان فنای خویش را دارم طلب

آه من می بگذرد از آسمان
از شرور و سزایم پاک نیست
بسیرو پایم براه عشق او

چون کشم از سینه پرتاب و تنب
رسم را راست چون شاه عرب
تسکیم آید کرکنم فخر و نسب

چون شدم عاجز بجزیر بار عشق
خویشتم را کرده ام عاجز لقب

ای ز خورشید رخت هر روز کشته فیضیا
قامت همچون قیامت کرد شوراند جهان
قوس ابرویت شده قوس و قزح از صنع حق
چشم تو با دام با دام است بجهر عاشقان
از خیال خال تو شد لاله را داغ جگر
کرد لم افتد در آن چاه زنجاران بال نیست
کی تو انم شرح حسنت کرد اندر قید کلک
گریه و رسیدن رحمت و صفایان بشافند

صد کتاب از شرح و صفت پندت دارم که تا
ساخت از زلف پریشان جمله عالم را خراب
کنه ادراکش نیاید در دل اهل حساب
هر که بیند و تقابل میرو و بخود بخواب
برو آن لعل شکار خا از نبات و قند و آب
ز آن صد یوسف در آن افتاد با چشم پر آب
ز آنکه موسی در نباید کرکنم زان صد کت
آخر از در ماند کی افتاده اند را مضطرب

عاجز ا طول زبان در مذمب این عاشقان
نیست جایز پوشش کن و الله اعلم بالصواب

ز رویت و الضحی شرح و بیالست
و چشمت مست شد از سرمه ناز
قدت در باغ جان تخلصت سر سبز
همان نوزیک در عالم نمان بود
مشرف شد سرت از تاج لولاک
توئی مقصود ایک با و دو کونین

سواد لیل از زلفت نشالست
ب عالم زین سبب شور و فغانست
لب لعلت حیات جاودالست
بر روی دلربای تو عیب نیست
ظهورت باعث کون و مکانست
وجودت رحمت هر دو جهانست

چه باشد که تو عاشب را نوازی
بدرگاه تو کمتر از سکا نیست

زهی رویت که نور از وی مبین است
مسلسل کیسویت پر مشک و عنبر
دوا برویت بود محراب پاکان
کلامت نسخه زنی شفا و
لقای تو شقای بر مرخص است
ثنای تو کشم و روزبان را

حبیبیت مطلع صبح یقین است
برای عاشقان جبل المتین است
جمالت سجده گاه عارفین است
لب لعلت مثال انکبین است
وجودت رحمت اللعالمین است
که او سر مایه دنیا و دین است

مکن محروم از طوق سکاتم
که این عاجزان یک کمترین است

دروست درو عشق که در مان پذیر نیست
جراح خیزم هم بر زخم من مننه
در راه عشق جرأت شیر جوان بیا
در کوچه محبت یکسان بود همه
جای نثار خورم همچون ارم بود
راه سلوک ترک هوس گردنت بس

زان درو غیر جان سپردن گزیر نیست
کین زخم عاشقیست ز شمشیر غم نیست
کین راه طفلی و تدبیر نیست
انجانه جاه شاهی و فقر فقیر نیست
زینکونه خوش ز کابل و هم کاشمیر نیست
زین نیک تر نصیحت کس و سکر نیست

عاجز چسبید جوع ز جام تو مست شد
والله چنین حلاوت در شهد و شیر نیست

سحرهای زکس بیمار اوبی انتهاست
دل درون تازلف تار او مکرده ام
کی توانم بر دره اندر حریم وصل او

عشومای غمزه خو توار اوبی انتهاست
چون بدتش آورم چون تار اوبی انتهاست
چونکه حاجب بر در و بار اوبی انتهاست

محرم اسرار آن جانان شدن شکل بود

کی شوم محرم که چون اسرار او بی انتهاست

عاجز امیکوش اندر آرزوی وصل خویش
زانکه چون تو طالب دیدار او بی انتهاست

ایکه می پرسی ز کوی یار هر جا کوی اوست
تا یکی جوی نشان زلف پیچا پیچ و
همچکس جز بستد رویش نمیسازد وجود
جلوه حسن رخسار بروی معشوقان عیان
از خمار چشم مستش فتنه در عالم پدید
بلبل طبعم همیشه غفل سخنش کند

روی عالم سوی آن دلدار هر روی اوست
چشم بکشا کین دو عالم پر تو کمیوی اوست
سجده کاه جان و دل طاق خم ابروی اوست
مستی عاشق بصر کلرخ ز عنبر بوی اوست
انجمه شور و شغب از زنگس جادوی اوست
زانکه قوت روح من آنخرف گفتگوی اوست

عالمی پوستکی با یکد کردارد ولی
عاجز پابست اندر حلقه کیسوی اوست

ایکه داری اشتیاق دیدن دیدار دوست
تا نکستی فارغ از اغیار در پندار خویش
تا یکی کردی با طراف جهان چون کرد با
شد حجاب وی آن دلدار این پندار ما
جمله عالم شد از آن فیض محیطش مستفیض
جلوه حسن رخسار هر لحظه باشد نوبو

کن نظر بر روی محبوبان که انجم حسن اوست
کی توانی دید روی یارکان بی ما و توست
سیر دل فرما که آن دلدار بیشک اندر توست
ورنه و رسم هر لحظه آن دلدار با ما و بر توست
جلوه حسن نکورویان از آن روی نکوست
زان سبب چون حسن یارم عشق مارا نوبوست

نکبت جان بخش زلفش شست همراه صبا
جان عاجز از نسیم جانفزایش مشکبوست

چو شورا نکجخت در عالم ز تاب جعد کیسویت
تعالی الله چه نور است این که میتابد ز خسارت

که صد ما همچو من پابند شد در حلقه موت
که ماه دمهر همچون ذره تابند از مهر رویت

بسیر لاله و گل چون بگلشن میروی ناگه
باین خوبی و رعنائی بشهر اندر چو میکذری

خجل کرد و یکی از رنگشان دیگر بخوشبختیت
قیامت میشود پید از سر و نازد بجویت

رخت چون متبلا جانست کر بند شبنامه

نماید سجده عاجز پیش محرابش و ابرویت

بر رخ گلگون بارما جمال دیگر است
کر چه صدمه کلبین لونه اندر گلشن است
از هلال عید باشد جمله عالم منظر
حسن خوبان جهازا هر زمان باشد زوال
حمله عالم میشود و اصل بکشد بیکر و لیک
از رموز عشق محرم کی شود بهر بوالهوس

بر عذار لاله زارش خط و خال دیگر است
لیک سرو خوشخرام ما خحال دیگر است
این دلم مشتاق آن ابرو و هلال دیگر است
لیک یارم را جمال بنیروال دیگر است
آن کنار کلعذارم را وصال دیگر است
کین جواب خوش خطابی از سوال دیگر است

هر کسی در کار بار خویشتن دارد خیال
عاجز بیچاره را هر دم خیال دیگر است

این دل شوریده را و سر موهای دیگر است
از دوا می درو من حیران شود جمله طبیب
شبهه عشاق بنود نافی مطلق شدن
طالب فردوس نبود عاشق بیخامان
بر سر هر کوچه و بازار شهر عاشقان

همچو موسیقار و در هر دم نوا می دیگر است
زانکه در آشنائی رد وای دیگر است
هر زمان مقتول جانان را بفای دیگر است
زانکه آن عذیده را شوق سرای دیگر است
در مکان هر دو کان بیج و شرای دیگر است

عالمی در کار بار خویش گشته مشتعل
عاجز بیچاره اندر موی و نای دیگر است

در دیرمغان جلوه آن یار عیانست
از نام و نشان کر چه معراست لظاہر

هم در حرم از حسن خوش شور و فغانست
از راه یقین عین همه نام و نشانست

در کسوت عالم شده مسجود ملائک
عالم همه الفاظ در و ذاتش معنی
ما جمله کما نیم خدا عین یقین است
اتحاد که بلا میسم و عرب گفت بلا عین

خود عین ملک گشته بخود سجده کنانست
اینموج و حجاب است همون آب روانست
که سوی حقیقت نگری جمله همانست
اینجمله اقوال از روش شرح و بیانست

عاجز باد ب باش زبان بدندان بند
کین شمه از مخزن اسرار نهالست

سار لیست ستر ذات در اکوان مجلات
چشم جهان چو تاب تماشای آن ندانست
شاه قدم بکشور وحدت چو رخ نمود
چون جلوه کرد بصورت امکان برآمده
خود مظهر جمال نماید کهی جلال

چون نور آفتاب بذرات کائنات
ز از و ظهور ساخت با سما و هم صفات
در بر لباس کرد ز اعیان ثاببات
پیدا شدند اینهمه آیات بیانات
خود سکه زن بگردد و خود بصومنات

عاجز خلیل و ش در ملک یقین برین
دل پاک و صاف کن ز خیالات باطلا

ایکدمی پرسی که منظر لکاه انجانان کجاست
حسن آنند لار روشن در لباس دلبران
محرم اسرار بچنان غیر انسان هیچ نیست
چشمه لعل لبش بخش حیات جاودان

هست منزل کاه جانان جان ولی انجان کجاست
لیک چشم دور بین و صاحب عرفان کجاست
لیک انسان را نمیدانم که آن انسان کجاست
لیک بجهر تشنگان آن چشمه حیوان کجاست

عاجز از بیند از بگذر حسن جانان را به بین
تا شوی واصل بجانان آخر این بحیران کجاست

ایک روی تو مهر تابانست
زلف تو پیچ پیچ در همه هیچ

مقبل جان حق پرستانست
در عشاق بس پریشانست

قامت تحتل باغ محبوبی
تیر مژگان و قوس ابرویت
چشم تو جام بخودی بخشید
عارض توکل و برت چو سمن
لب لعل تو حلقه یا قوت

یاسی سرو و خوشه امانت
بهرت سلم چه طرفه سامانست
غارت عقل هو شیار است
الذالذ چه خوش کلستانست
ملک یا قوتی مرصع است

در کلستان حسن تو عاجز
همچو بلبل ترانه کوپاست

در ماتم حسین زمین و زمان گریست
تنهانه مردم ازاله و درد آن گریست
از درد روح آدم و حوا گریستند
لیعقوبت و یوسف و ذکر با گریستند
شورشهادتش چو باوج فلک رسید
جان همه ملاک زین غم طپید
چون آن شهید جان سپارید با خدا
بگریست جمله خلق لبه لغره جان کزا
آمد سوار گشته چو در کر بلا حسین
از هر طرف برآمد صد لغره یا حسین
جز حق نماند مونس و عتقوار آن شهید
القصه و او جان بجهاندار آن شهید
سوی بقا شافت ازین کشور عدم
جز از رضای حق چون دیده دوا غم

زین درد جمله امته پیر و جوان گریست
دیو و پری و هم ملک آسمان گریست
ادریس و شیث و نوح ز غمها گریستند
ویدند چون که روح شهر مرسلان گریست
جبرئیل پیر بن ز غمش سرسبز و رید
بنت رسول چون که بآه فغان گریست
خون گشت جان ملک ملک زنجین جفا
هر که کزین معاصله پیر و جوان گریست
خوده بجان نازک تیر جفا حسین
وقت وصال چون که امام زمان گریست
نابد بکار یاری به یار آن شهید
از درد و ماتش همه اهل جهان گریست
جان عزیز شاه عرب سرور عجم
عاجز غریب ازول و جان ناتوان گریست

الغیاث ایشاه خوبان الغیاث
کشته ام خوار و ذلیل از حجر تو
کام من از درد و غم چون پر کشت
ایکه میگوئی مرا روصبر کن
اشک من همچون شفق شد سرخ رنگ
از نسون چشم تو سحر مبین

بهر و روم نیست در مان الغیاث
زانکه ویرا نیست پایان الغیاث
جرعه ده از آب حیوان الغیاث
چون کنم چون نیست آسان الغیاث
آخرای خورشید تابان الغیاث
کشت عالم رو پریشان الغیاث

زور روزر بنود با مکان مرانه

عاجزم ایشاه اشامان الغیاث

در ازل با عشق جانان یافت جانم امتراج
عقل را بر باد و اوم در بهوای عشق او
هر که اندر راه عشقش ز قدم از خوش نصیب
عاشقی بر اوم وصلش چون همی باید مقام

زان سلب سودای عشقش کشت ما در مزاج
چون نمیدیدم متاع عقل را خوشتر و باج
کشت فارغ از خیال ملک ملک تاج باج
شد نصیبش کوئیا بر صرخ معراج و باج

عاجز از سودای عشق یار خواهد وصل یار

زانکه بنود غیر وصلش درد سودا را علاج

دوش دیدم بدست یار قدح
تا قیامت کسی نمی خیزد
سیر گلزار هم بهار خوش است
ساقیا جبهه بکامم ریز

که مرا داد آن نکار قدح
هر که شد مست از خمار قدح
لیک خوشتر بود بهار قدح
از عنایت ز خوشگوار قدح

عاجز باش خوش مشو غمگین

زود نوشی ز عمار قدح

دوش دلدار من بوجه ملیح

نمک انداخته بحسب جریح

نبود عار یار کر نه نواخت
عقد ه عشق آن خیالی طبع
سود نکند بدایه حکمت
در شفا ی ابو علی سینا
باوه نوشیدن از کف ساقی
شکر صد که ماه عید رسید
جامگی از شراب ناب بیار

زانکه پیش شمعان گداست قیج
حل ساز و مطول و تلویح
زانکه در وی ضلالت است ضریح
سر بر مرض دل بود تشریح
بزشغل مصدا و تبیح
ترک کردم ز روزنه و ترویج
زنده ام کن بلطف همچو مسیح

کن نظر سوی عاجز مسکین
دست و پا بسند مثال فوج

دل کم گشت اندر کوی انشوخ
رمانی یافتیم هر که کشتیم
بسر و قامتش مانند قمری
کنم از سوز دل غفلت چو بلبل
شراب عشق را نوشیده ام من

از آن حیرانم اندر روی انشوخ
اسیر حلقه کیوی آن شوخ
سرایم نغمه کو کوی انشوخ
بدان کل عارض نیکوی انشوخ
بیاد ز کس جاووی انشوخ

نماز عشق عاجز میگذارد
بجواب چشم ابروی انشوخ

دل رسوای آن کلروی فخر
باین و آن نباشد میل جانم
شدم آزا و از هر قید عنقا
بخش قاتل از من چون پرسند
بهستان سرو همچون بید لرزان

که می آید از دوشنبوی فخر
که باشد میل جانم روی فخر
چه بپوشستم بدان کیوی فخر
نشان سازم بدان پرتوی فخر
بیاد قامت دلجو می فخر

| | |
|------------------------|---------------------------|
| شیم مشک تاتار از ندامت | و بد الصراف از بند وی فرخ |
|------------------------|---------------------------|

| | |
|------------------------|-----------------------|
| شراب بخودی عاجز بنوشید | ز جام زکس جادوی مندرخ |
|------------------------|-----------------------|

| | |
|---|--|
| یارم ز سر پرده به بازار بر آمد از زکس جادوش همه والد و حیران چون کشت تماشای رخ عالم ارش از بهر عبادت که بهر گوشه نشینی زابد ز پی محبزه لعل شکر خا صد لیلی آفاق بعشقش شده مجنون | فریاد و فغان از در دیوار بر آمد شور و شغب از خانه خار بر آمد از پیر و جوان آه به یکبار بر آمد محراب خیم ابروی آن یار بر آمد تسبیح رها کرد و بزمار بر آمد پابنده در آن طره طرار بر آمد |
|---|--|

| |
|--|
| عاجز چو نظر کرد بدین حسن و جمالش بخود شده و عاشق سرشار بر آمد |
|--|

| | |
|---|---|
| کل عذار من اگر سوی گلستان بگذرد جلوه مهر رخس زیر سحاب زلف او گر خضر از لعل شیرینش بنوشد جرعه سبز خطبر عارض کلکون آنخو بهر شت | کل ز خجالت کم شود بلبل زستان بگذرد هر که می بیند ز بند کفر آسمان بگذرد بیکمان از وی خیال آب حیوان بگذرد هر که بیند از دلش یاکلستان بگذرد |
|---|---|

| |
|--|
| عاجز اندر جستجوی وصل آن لیلی زمان همچون مجنون از جهنم راه بهمان بگذرد |
|--|

| | |
|---|--|
| جانم بغیر جانان به کسی نظر ندارد جور و جفای جانان احسان همی شام داغ جگر که دارم اندر فراق جانان نی خانه چو زلیخا کردم براه و صلش | بجز از خیال رویش میل دگر ندارد زیر آنکه هیچ احسان به از نیکد ندارد آنکونه لاله داعی اندر جگر ندارد چکنم که یوسف من بر همه گذر ندارد |
|---|--|

صدمرده زنده ساز و آن لعل شکر افشان
با دو دم سبجا زین سان اثر ندارد

عاجز بجز وصالش چیزی و گرنه طلبد
و اندک در و دو عالم بوسی و گرنه ندارد

و لم را پر تو حسنت ضیا داده
شده چشمم بیدار تو روشن
همه عسرم شده اندر هدایت
بیدار تو ام خورسند و شادان
چو استاد ازل بسرشت جانم
به عشقت کشته ام از خویش بخویش
خراب آباد جانم ساخت آباد
بمحمد الله که تا آباد چنین باد
مگر ماوراء از بصر این زاد
بناشد جانم جز رویت و شاد
ز مهر روی تو بهضاد بنیاد
غاندم جز رخت چیزی و گرنه یاد

چو عاجز یافت باز لطف تو پیوندد
ز میت جمله عمضا کشت آزاد

لنم از تابش رویت و نور یاد
چه افسون خواندی از چشم فسون ساز
چه شور انداختی از لعل شیرین
بده ساقی می باقی که تا من
بجز نامت نمانده هیچ یادم
به پیش قامتت ای سرو آزاد
که صد خروار عفتلم داد و بر باد
که صد شیرین لبان کشتند فرهاد
دل عمندیده خود را کنم شاد
چو ز استاد ازل این کشت ارشاد

دل عاجز ز محبت کشت ویران
و صالت ده که ویران کرد و آباد

روز حرم کشت شب بمنه براهی نرسید
جانم افتاد همچون یوسف اندر چاه غم
ملک کشته خراب از لشکر اندوه غم
سال عزم کشت آخر لیک ماهی نرسید
کاروان مالک من که بچاهی نرسید
بهرامدا و غریبان با و شاهی نرسید

بجز یار ما حصار صبر و آرامش شکست
دل درون سینه ام از دروازه پیاوست
آه جانکاهم ز درویش شد بدرون آسمان

وای از وصل نکار ما پناهی نرسید
از برای پریش بیمار کاه پی نرسید
آه آهی از شدن خوبان نکاه پی نرسید

عاجز اگر یار نکست لطف بر تو عارض نیست

ز آنکه شاه کار آن سروا و خواهی نرسید

تا درین کالبدم روح روان خواهد بود
حلقه عین کیش کشت بگو شمع زان
هر سحر شام با امید وصال کلرخ
کرد و کار شود کردش ایام بمن
آخر میهر و فایر ده ز رویت بکشا
هر که سودا می ز بازار محبت کرد

مرغ جانم بسوی پر مغان خواهد بود
همچنان تا بابد حلقه آن خواهد بود
همچو بلبل دل من نوزد زبان خواهد بود
دست در دامن آنجا بجمان خواهد بود
تا بکی چشم بر ابرت نکران خواهد بود
فارغ از فکر و غم سود و زیان خواهد بود

عاجز از جور صنم ناله و فغان یار و مکن

بو که دلداری کهی میل کنان خواهد بود

زهی کمال لطافت که یار من دارد
هزار عاقل مجنون شده ز تاب خورش
چه طرح شور بر انداخت لعل شیرینش
نمن یکی بکل عارضش غزل خوانم
هر آنکه کرد تماشای تار کلزارش
گرفت نافه چنین مشک دام از زلفش

قتبای نور جمال خدا به تن دارد
هزار لیلی در زلف پر شکن دارد
که صد چو خنجر و شیرین گوهر دارد
که بس عناد دل پر شور در چین دارد
چو کل لبش و دو صد چاک پیرین دارد
که رشک آهومی پر رشک و خشن دارد

ز حال عاجز مسکین کهی نمی پرسد

که کیست بر در ما این چنین حزن دارد

هر کس که بعشق مستلا شد
چون در روز جام درو نوشید
در کثرت می نمود وحدت
در منزل عشق هر که جان داد

بناله و آه آشنا شد
از نام و نشان خود جدا شد
فارغ از قید ماسوا شد
اکبر ز شهبه کربلا شد

عاجز ز حبهات کشت فارغ
چون واقف سیر انما شد

چو آن بی چون و ریچون چلوه کر شد
کهی متجلی اندر عرش و کرسی
کهی ساجد شده اندر ملائک
کهی در صورت اعیان عیان شد
یقین و انهم که جز وی نیست موجود

ز هیچویش کونا کون صور شد
کهی بر طلعت شمس و قمر شد
کهی مسجود در شکل بشر شد
کهی آمینه اهل بصر شد
اگر چه ما لطن و ز ما ظر شد

چو بخت و کشت عاجز در هوا لیش
از آن از جمله عالم بجنبه شد

نخارم از رخت چون پرده واکرد
چو زلف عنبرینش طره بکشاود
قد بالای آن چالاک رفتار
شدم بیمار زان چشم منو نساود
شدم بیکانه از هر آشنائی
علام در که پر معنا نم

جهان را از جمالت پر صبا کرد
مشام عاشقان را مشکا کرد
بیک جولان قیامت را بپا کرد
ولی لعل لبش مارا دوا کرد
چو آن جان جهانم آشنا کرد
ز بند خویشتن مارا رها کرد

بشارت داد ما را لطف امشب
که عاجز تو به از ورع ریا کرد

یارم که می نهان شود که عیان شود
 گاهی بوصف بیدل عاشق شود بچویش
 گاهی بمسجد آید و واعظ شود بخلق
 خود که چه مطلق است نام و نشان مگر
 حقا که واحد است نباشد شریک و
 که جلوه کر بکل شود و که بعند لیب

در حیرتم که گاه چنین که چنان شود
 گاهی بطرز دلبر خود وستان شود
 که در درون مسکده پیغان شود
 بهر ظهور با هم نام و نشان شود
 دین طرفه ترک عین همه جسم جان شود
 که در ظهور کلین و که کاستان شود

گاهی به تیغ چشم به بر دسر رقیب
 بر عاجسته غریب که می مهربان شود

شراب بخودی در جام کردند
 لب شیرین چو شیرین می نمودند
 چو روی و زلف یارم جلوه کر شد
 فراق وصل آن یارم چو دیدند
 چو مشاط ازل رویش بیاراست
 که ز زلف مشکینش کشاوند

غذای عاشقانش نام کردند
 دل مسند باد خون آشام کردند
 تعبیه های صبح و شام کردند
 نشان کفر و هم اسلام کردند
 بیدارش چهارزا رام کردند
 دل دیوانه ام در و ام کردند

به نعمتها نذر و میل عاجز
 که عشقش در ازل الغام کردند

اگر یک پر تو نوری ز رویت بر ملا افتد
 ز هر بخیره آب روان پیدا شود خورشید
 گره از ناز چون بندی بجز تار سر موت
 اگر از لعل شیرین کی سخن بیرون همی سازی
 تویی آنشمع خناری که هر جا رخ برافروزی

نغان و شور ستا خیز اندر شهر یافتند
 شبی عکسی اگر از روی تو روی یافتند
 هزاران مرغ دل از عشق اندر چها یافتند
 هزاران جان شیرین در میان کجا یافتند
 چو پروانه شرار آتش اندر جان یافتند

فغان و شور می بینی و دامن بسکشی از من

نمیدانم که مهر خاطرت بر هر کجا افتد

بناشد بوالعجب کرجان عاجز می رود بیرون
اگر یک پر تو نوری ز رویت بر ملا افتد

دلبرم صاحب ناز است چه میباید کرد
دوستان را به لطف به نواز و نسوس
دوستان را از جهان هربیاران و رزید
از غمش کریم و او خند و بر کریم
مرغ جان من چون روی رمای یابد
و ردالم بود که ظاهرا نکشم راز ولی
مدعی طعنه مزین از مدح زلف و خوش

فارغ از اهل نیاز است چه میباید کرد
یارا غیار نواز است چه میباید کرد
دوست من و دوست که از است چه میباید کرد
طرف تر شعبده باز است چه میباید کرد
غمزه اش چنگل باز است چه میباید کرد
اشک من غاضر راز است چه میباید کرد
باعث عمر و راز است چه میباید کرد

عاجز چون بحقیقت بتوانی ره برد
که ترا میل محباز است چه میباید کرد

زهی سر تو بتاج فخر مختار شد
ز سحر ز کس حیران تو بحسیرانم
ندانم اینچه فسون ساختی ز لعل لب
نسیم زلف تو همسرا شد بیا و صبا

رخت ز نور جمال خدا منور شد
که از نگاه تو ملک و ملک مسخر شد
که از کلام تو مدح و شکر صد هنرور شد
مشام عاشق از بوی آن معطر شد

بسوی عاجز مسکین بهین بلطف و کرم
که مدتیست که بی راه خاک در شد

عشق نه قصه است که آن مختصر شود
مهر تو در روغم چون شیر شکر است
منفک نمیشود ز وجودم محبت

در دلت ز سر سرایت که بیرون ز سر شود
وین ممتنع که شیر جدا از شکر شود
از تن اگر چه روح روانم بدر شود

امشب میان زلف چو دیدم مهر خست
چون سجده کاه این دل غمخیزه گوی
از دور و تو چه اشک نشانم بر روزگار

چون حلقه سحاب که گرد قمر شود
کافر شود چو مائل جای و کر شود
شاید که گشت جمله آفاق تر شود

عاجب ز سوز عشق تو اهی چو میکشد
دورش همه ز کبند افلاک بر شود

دلم بر بود جانانی که حسن بکیران دارد
چه سان مرغ دلم باید امان زان ترک تیرانداز
همه یاران همه بکرو و فامهر می ورزند
در غم زنگ چون بگرفت از پرنکی خایان
نه تنها زان لب شیرین شده شوری بخان

لبش چون بر گل کل حسا زچون بخوانداز
که از شرکان خندک تیروزا برو کمان دارد
بحیرانم که دلدارم ز این دار و نه ان دارد
چه شد که چون حسا زنگم در کون و عیان دارد
که از ماه تاسک جمله جهان شور و فغان دارد

صبا بآن شه خوبان ز حال زار من برخوان
که از هجر تو این عاجز بدل بار کران دارد

دارم ایجان جهان ناله و افغانی چند
نیست تنها بر خست و اله و حیران چشم
اثر زلف پریشان چو پریشانم کرو
مدتی شد که بگوئیم کدانی بکس
عشوه و ناز و ادغمزه و طرز دلش
شعله آتش عشق تو بجایم چو فتاد

چشم من ریزد از سوز تو مرجانی چند
زانکه هر سویتو شد دیده حیرانی چند
همه آفاق شده پر ز پریشانی چند
زانکه شاهان جهانند کدایانی چند
به رفتنم چه عجب کرده سامانی چند
تاثر یا شده از سوز تو نیرانی چند

گر نقاب از رخ خود دور کنی از سر لطف
مسکله عاجز مهیکرد و آسانی چند

دلم بگو چه دلدار هم نشین باشد

تنم اگر چه بدین کلبه حزن باشد

همیشه مرغ دلم سوی او کند پرواز
اگر چه ظاهر شغلم بود لبوی مجاز
هزار شکر گمان را برون زول کردم

اگر بگوشه تن خلوت گزین باشد
ولی لبوی حقیقت دلم قرین باشد
همیشه میل دلم جانب یقین باشد

ز بند نفس چون آزاد گشتی ای عاجز
ز آفرین جهان بر تو آفرین باشد

هزار شکر که دلدار من بمن برسد
به بخت بلبل بیدل ترنم پرواز
بجستجویش چون کرد با و کرد یدم
رسید برب جانم زور و دوری او
لصد زبان نتوانم آوازی شکرش
بآه و ناله چو یعقوب مانده ام شب روز

ز راه لطف بدین کلبه حزین برسد
مثال تازه گل اندرین چمن برسد
ولی به بنده نوازی و رینوطن برسد
مگر لطف و کرم همچو جان بتن برسد
که بهر پرورش بنده و المین برسد
ز سوی یوسف جان بوی پرین برسد

مقام عاجز مسکین زور و محزون بود
برای فرحت او نافه و ختن برسد

صبا ز کوچه جانان نسیم جان آورد
تمام شب ز غم هجر آن فغان کردم
چو عنذلیب شدم نغمه سنج از سر شرق
مقام خود ز جنون و شت ساختم چون قنبر
چو کوه کن شده ام در بدای کوه حزن
نمیرسد بجزورش پیام و پیک کسی

پیام از شش خوبان مهربان آورد
بصبح شده باین زار نا توان آورد
ز مقدم کل خبری ز گلستان آورد
بشارتی بمن از لیلی زمان آورد
و وانی من ز لب شیرین زبان آورد
پیام یار نهان را بمن نهان آورد

نه عزم عاجز از شعر شهرت است همچنان
ز جوش طبع چنین شعر وستان آورد

بی تو هر لحظه و هر دم به فغان میگزرد
 گیت محرم که بوی شرح کنم حالت خوش
 نبض من وید طبیبی ز علاجم برخواست
 ای طبیب دل من گاه بپرس از ره لطف

حال من گاه چنین گاه چنان میگزرد
 آنچه از درد و فراق تو بجان میگزرد
 گفت کین مرض نمانست و بختان میگزرد
 که ترا حال ازین در وجه سان میگزرد

گر بدین عاجزی از درد تو آهی بکنم
 بجای نیست که از دور جهان میگزرد

ز خلوت خاص آنجانان بر آمد
 چو خوانان شد ظهور خویشتن را
 جهان چون تاب دیدارش نمیداشت
 ملک هر یک سجودش مینمودند
 کهی کرد و بشکل لاله و گل
 پی دل برودن هر عاشق زار

کهی ظاهر کهی پنهان بر آمد
 عیان در طلعت اعیان بر آمد
 از آن در صورت امکان بر آمد
 چو شکل حضرت انسان بر آمد
 کهی چون بلبل دستان بر آمد
 بعالم چون مهتابان بر آمد

چو عاجز وید حسن خویشتن را
 بعشقش واله و حیران بر آمد

فغان محمل نشین من ز حال من نمیداند
 خوشا امروز گر محمل ز اشتر خود و فردا آمد
 و هم جاروب از مژگان مکانش را بدین بنگار
 باب دیده خود میکنم نمناک جایش را
 به همراه سکان و نبال او باری دوان گشتم
 فتادم برورش چون سکنه نام طاق دو

که می بیند مراد کریم و محمل همی راند
 ز آب چشم می ترسم که در کل اشترش ماند
 که تا آن ساربان اشتر بجای صاف بنشاند
 که تا کاهی شتر با هم شتر آنجا غلطاند
 کنم لبیک مراد اگر سگ را هم بخواند
 اگر در پیش خود خواند و اگر از خویش میراند

ز نام اختیار جان عاجز شد بدستاد

اگر خواهد مرا بدید چو خواهد خویش بستاند

کسیکه روی تراوید مستلای تو شد
کسیکه یافت وصال تو دولت ازلی
هر آنکه چهره کلکون تو نظر ره نمود
بروز حشر کجا طالب جنان باشد
ز قید حمله غمخا همی شود آزاد
توئی بکشور خوبی شهر نشسته دوران

هر آنکه بوی تو بستمید و رهوایتو شد
ز خانمان شده بیکانه آشنایتو شد
مثال بلبل هر لحظه در و عایتو شد
کسیکه از ازل آن طالب لقایتو شد
کسی که بسته کیسوی مشکایتو شد
بزارش با همچنان برورت کدایتو شد

بحال عاقل مسکین نظر ز بھر خدا
که مدتیست که آن بر در سرایتو شد

آید حدیث لعل لبست بر زبان لذیذ
چو در خیال آرم قبل و مقال تو
کرد ز ذوق لعل لبست کام من شکر
خلوا ز دست غیر چو زهرست بیجان
مایل نمیشود تماشای بوستان
چو از ره حقیقت جانچنان توئی

ناید نبات و قند بکام چنان لذیذ
حقا که جسم و جان شود و بگردان لذیذ
باشد زو صف حسن و جمالت بیان لذیذ
ز مهر آیدم ز دست تو ای جانچنان لذیذ
چون کویتو مراست به از بوستان لذیذ
هست از ظهور حسن و جمالت جهان لذیذ

عاجز شراب عشق چو نوشید از لبست
پیوسته آیدش بزبان ذکر آن لذیذ

گل یوم هونی نشان عیالست نکر
شیشه از بھر تماشای رخ شاد غیب
پر تو شمع خشن انجم افروز و جوب
هست در علم قدیش همه اعیان ثابت

بل بھر لحظه و هر آن عیانست نکر
صورت حضرت انسان عیالست نکر
در سر پرده امکان عیالست نکر
نقشه جمله اعیان عیانست نکر

حسن آن شاید بزرگ بزرگ عیان
 طرّف رمز نیست که انشا بدی نام و نشان
 مه و خورشید باین نور جلال چه جمال
 و مبدع جلوه نماید بصفت و دیگر

چشم بجشا که بستان عیانست نکر
 در همه جسم و دل و جان عیانست نکر
 همه این مظهر جانان عیانست نکر
 کن نکر کنت نکر کان عیانست نکر

عاجز اسیر جهان کن چو جهان میطلبی
 که در و تازه کاستان عیانست نکر

یار ما در هر زمان آید بعنوان و کر
 از برای غارت جان و دل پر و جوان
 بجز شوب و دل هر بلبل بیخا نمان
 بجز لب خشکان خود از چشمه لعل لبست
 هر که جانبازی کند در راه آن جان بخش
 از علاج درد جانان کی شود محرم طبیب

جلوه ساز و کل یوم هونی نشان و کر
 بنماید خویش را در سبک جانان و کر
 حسن خود آید اندر تازه بستان و کر
 میدهد ساقی می باقی به پیمان و کر
 میرسد از غیب او را هر زمان جان و کر
 زانکه هر درو جان تست درمان و کر

اگر در و قاتلش صد قمری کو کو کنان
 زانکه چون عاجز نمیشد غزلخوان و کر

یار ما هر دم نماید جلوه و ناز و کر
 کر چه عیسی مرد ما را زند تا میساختی
 تا بکی سازم بخان اسرار جانان که چون
 ابتدا و انتهای عاشقان جز عشق نیست

زان سبب مرغ دلم آید پیر و از و کر
 لبیک آن لعل لبش میسازد اعجاز و کر
 هر نفس آید برون از دیده غماز و کر
 زانکه آبخار بود انجام و آغاز و کر

عاجز اندر عشق جانان هر زمان قانعست
 آرد از هر تار رک آهنگ آواز و کر

سحر بلبل بیدل شنیدم این گفتار

که قطع شد غم حیران رسید باغ و بهار

بیاد آن لب میگون قدح بده ساقی
 طرب سرای محبت غزل چو کرد آغاز
 دل از کرشمه ساقی و عمره مطرب
 پس از کرشمه مجلس بطور جانانه
 به آنکسی که ندارد کز محفل عشق
 به آنکه حسن و جالش ندید محروست
 اگر تو بینه غفلت ز کوشش خود بکشی
 اگر چشم بصیرت نظر کنی بینی

ترانه ساز مغنی بشوق آن دلدار
 برقص مست شده همچو من بسا شبها
 شده فریفته کز روی نماده صبر و قرار
 بکفت پیر معنائم بو عطا چند اشعا
 کشیدار کتبهای علم چند اشعار
 درین جهان و دوران کم ز لذت دیدار
 نواهی سسدت ایدم هر در و دیوار
 جمال یار ز پیش و پس و عین و بیا

ز کار بار جهان برکنار شو عا حبه
 رجا که یار بگیرد کھی ترا بکبتار

شد موسم بهار جهان شد پراز بهار
 نسیرین و لسترن کجین جلوه زن شده
 کلکشت تکیه زن به بساط ز مروی
 صحرا از سبزه زار چو گل زار شد عیان
 سوسن لبزد زبان شده ساکت ز دج
 آمد بهار لیک نیامد سخا ر من
 صد عرضۀ فراق نوشتیم لبوی دوست
 با وصال با توید بده از وصال او

دامان کوه زنک وزی شد زلاله زار
 با سرو شد حائل از پنجۀ چنار
 بلبل عشق او شده مفتون و دلخاک
 شمشاد و شاد کشت بهر چشمهای سار
 ز کس بدیدنش شده حیران و پر خا
 بی او گل بهار به بهیم چونوک خا
 افسوس یار گاه نرسید حال را
 ساقی بیار جام می لعل خوشکوار

عاجب ز مثال از ستم یار غم مخور
 شاید که که بلطف نواز و ترا نکار

و می خرامان بر سر بالینم آمد آن نکار
 از نگاه مست او دیوانه شد صد بهار

چون نقاب زلف مشکین از رخ خود کشود
دولت دین و دل و جان از سرش سازم
ناید اندر چشم من خوش سیرک زار جان

صد هزاران همچو من از دیدنش شد بقیار
کر مرا یک ساعتی دلدار ساز و در کنار
بس بود ما را تماشای رخ آن گلعدا

عاجز مسکین چو از لعل لبش شد بهر مند
زان سبب از لذتش او رو مغرأ بدار

ای صبا نکستی از جانب دلدار بیار
بهر تسکین دل زار پریشان مرا
همچو ز کس شده ام در ره و صلتش حیرا
بلبل آساشده ام نغمه سر از سر شوق
کام جانم ز فراق صنم تلخ شده
همچو یعقوب شدم در غم آن یوسف جان

خبر مقدم آن یار وفا دار بیار
موبو قصه آن طره طرار بیار
از ره لطف و کرم نامه آن یار بیار
مژده تازه بچار کل رخسار بیار
لسخه از لب لعل بت عیار بیار
به بر اندوه غم و پیرهن یار بیار

به سحر عاحبز چون مرغ سحر نغمه کنان
الصبا نکستی از جانب دلدار بیار

باغ و بچار خوش نه نماید بغیر یار
ز بخیر کو مباحش بدیوانه صنم
در عاشقی ملاحظه قوت و حیات نیست
عاشق چو مست گشت از آن باوه است
عاشق ز سوز سینه چو آهی همیشید
داروی و رویار بجز وصل یار نیست

دلدادۀ نکار نخواهد بجز نکار
چون شد اسیر کاکل مشکین تا بدار
یکبار جمله میرود عشاق بار بار
روز حشر چو خیزد خیزد پر از خار
صد شعلها در افتد در صحن روزگار
حیران ازین علاج طبیبان صد هزار

دلبر بیا که این دل و جانم فدا یتو
دلدار یم بکن دل عاحبز نکا بدار

ایکه غم داری و غمخواری مهنوز
در متاع حسن کشتی جلوه کر
در لباس ما و من کشتی عیان
ملک دل را در تسلط کرده
در حریم سینه ام جاسا هستی
رنجی خون غریب بی کت ه
صد هزاران از لنگاهت مست شد
بی نیازی تا بکی ای نازنین

دل ز من بروی و ولداری مهنوز
هم برخت خود خریداری مهنوز
وین عجب از ما و من عاری مهنوز
همچنان قصد دل آزاری مهنوز
هم بغزم سینه افکاری مهنوز
حیرتی دارم که دین داری مهنوز
طرفه تر مستی و هشیاری مهنوز
زاریم بلنی و بسزاری مهنوز

همچو عاجب از شک بار از تو هزار
بالب خندان شکر ابری مهنوز

هر که که میخرامد آن نازنین بسیار
هر جا که رخ فروزد شمع جمال او
کردم طواف کعبه کوشش لصدق و
باشد روان بآب دو چشم طمس رتم
شیرین شود ز لعل لبش کام جانما
عشقش نه قصه ایست که آرم بقید کلک

باشد مرا از نازش هر لحظه صد نیاز
پر وانه وار سوزم خود را بسوزد
رفت از سرم لبشوق سبل ره حجاز
جایز بود لبطاق و وار روی آن نما
باشد ز وصف زلفش عمرم بسا در
چون شرح مینمایم این داستان از

بشکست عهده توبه و رع و صلاح را
عاجب غریب چون در میخانه دید باز

بگرداند که آن جانان عاجب
بدین حسن مبدین ناز و ادایش
ز خوشبویی بجار وصل جانان

شد از راه کرم مهران عاجز
تصدق مینماید جان عاجز
تروازه شده بستان عاجز

نباشد جز وصال آن دلا رام دواي درو بی در مان عاجز

رموز عشق را از من چه پرسی
بجو از لسنه دیوان عاجز

بحمد الله آن دلا رام امروز
قرار و صبر از من برو یکبار
نثارش می کنم جان و دل خویش
غلط شد آنکه دل دارد بدل راه

بکام عاشقان شد چهره افروز
عطا فرمود آه کرب و سوز
اگر یک لحظه کرد دشت اندوز
دل پر سوز او در شغل نوز

فریستم ار معان استعار عاجز
بخدمت ناظم نواب فیروز

محرم اسرار جانان کی بود هر بوالهوس
عاشق جان باز چون بنده سلطان عشق
رهروان عشق او هر لحظه محمل بسته اند
مرغ جان عاشقان اند دلهای وصل او
خواند از درس ازل عشاق لفظ اینها
عشق بازی جانکدازی نیست کاری هر کدام
پر شکر عاشق چو طوطی مینماید کام خویش
جان و دل هم جسم دین سازم فدای یار خویش

بلک جز عاجز نباشد محرم ادب یکس
بال بنود مرد را از شهنه و میر و شس
زانکه میشوند قوموالا تنالوا از جرس
میشو و طبران نه چون زاهد باند و قفس
زان سبب فارغ شد مذا از زیر و بالا پیش
کوئی عشقش کی تواند زد و بچو کان بوس
دست بر سر میزند زاهد ز حسرت چون یکس
سرفرازم مینماید از وصال یک نفس

طالب دیدار و لذت عاجز بسوزا
نیست در هر دو جهان جز وصل اورا ملتمس

زنت بر بست از دل ستانه صبر و عقل و پیش
شده ام از خانان خویش تن خانه بدوش

دوش خوردم ساغری از دست پری فروش
چونکه پا انداختم در کوی آن از صدق دل

از دل و جان خدایش بر خویش لازم کرده ام
میدهم تسکین دلم را یک آید هر نفس
ملتم عشقت با تقوی ندارم احتیاج
محتسب بشکسته ام بجان تقوا و رع

زانکه پیش خادمالش بنده ام حلقه بکوش
از درون من ندای میخروش و میخروش
ندهم شد جانکدازی مشربم شد سوز و چوثر
زانکه من از دست انسانی شدم بپایه نرس

عاجز آماکی شوی سرگرم اندر میل و قال
تا توانی خاموشی بیزرور اسرار کوش

در آما که آن ترک قبا پوشش
قرار و صبر از من برد یکبار
چه نورست این که میستابد ز رویش
ز جوش عشق او هر لحظه چشم
شوم آسوده خاطر چون قبایش
اگر چه خال خواهم کشت لاکن

لکار مهوش و سپین بنا کوش
بروی فرخ و نازک برود و ش
زودیدارش شدم از خویش بجهوش
چو دریا آورد از کریم صد جوش
اگر ساز و مرا با خود هم آغوش
نباشد عشقتش از جانم فراموش

چو عاجز گشته ام از شرح حسرتش
وزان پس گشته زین قصه فراموش

شمار لطف ساز نظر بر کدای خویش
عمر لیست تا بنجا که درت معتکف شدم
از مهر تا کج شده ام مستلای تو
اندر فراق تو شده ام زار بسینوا

بیجان تا بجای شوی از شنای خویش
کاهی نخواهدی ز کرم در سرای خویش
هرگز کرم نکردم به مستلای خویش
لیکن نیامدی بسر بسینوای خویش

آمالی جفا و جور بجا جز همی کنی
آخر ترس ای بت شوخ از خدای خویش

شیوه ام شور و فغان گشته ز دربار خویش
عالم اندر کار من حیران و من در کار خویش

| | |
|---|---|
| هر کسی بایا رخود در عیش و عشرت مشغول در شریعت پریشان بنیاید و در دین اجر هر چه بر من از رقیبان بگذرد و جوهر جفا | بنیوا افتاده در گوشه یویا رخویش طرفه تر یا رم نمی پرسد که از بیا رخویش بنیم از صدق و صفا از قامت و لار خویش |
|---|---|

قتل کر ساز و مرا از تیغ ابرو مال نیست
زانکه این عاجب نمی ترسد ازین آزار خویش

| | |
|--|--|
| تشهید خنجر ابروی تو چه عام چه خاص ترانه ساز محبت بلجن و اودی بطوق عشق تو صدقه چو قمری رقص نه من یکی شده ام خاک بر سر کویت شراب خوار ز لعل لبش هزار اند اگر چه نکبت کلها خمار می آرد | اسیر حلقه کیسوی تو چه عام چه خاص چو عنایب کل روی تو چه عام چه خاص بگرد قامت و بچویتو چه عام چه خاص که گشت خاک سرکوی تو چه عام چه خاص خراب ز کس جادوی تو چه عام چه خاص ولیک مست نشو بشویتو چه عام چه خاص |
|--|--|

ز طبع عاجز شد طوطی شکر افشان
که شد بظلم غزل کوی تو چه عام چه خاص

| | |
|---|---|
| ولا در عاشقی مردانه کن رقص لباس تنگ را از بر بدر کن هر آنجا شمع حسنش رخ فرود زد چو گلزار عذارش جلوه سازد اگر خواهی ز وصلش خانه معمور اگر جوی نشان عافیت را | بجوی یار خود و پوانه کن رقص چو رندان بر در هر خانه کن رقص لبشوق وصل چون پروانه کن رقص لسان بلبل مستانه کن رقص هما آسا بجزویرانه کن رقص بر زم آشناییکانه کن رقص |
|---|---|

بجمع و انکھا عاجب ندان حرص
برای کوی هر یک دانه کن رقص

بیا که چشم سیاهم بجز تو گشت بیاض
بجز تو شهید و شکر هم نبات و مصری قند
دل ز آتش عشقت همی طپد شب روز
اگر لطف تو از ی و گر بجز ر ز نی
گرفتم آنکه نباشد ترا عرض با من
مریض عشق تو ام وصل تست و انجون
ریغ ابرو بتو یافتیم چو جوهر عشق

بجال غم ز کان تا بکی کنی اغماض
همی در آید و رکام جا من حماض
کهی لطف نه بینی بجال این اراض
ز شور عشق بصر حال از تو ام مراض
ولی بعشق تو هستم معطل اعراض
طبيب را چه خبر از علاج این امراض
چو کوزه بحث کنم از جوا هر دوا عراض

بجان عاشق صد موهجا هویدا شد
چو بحر ذات تو از اسم و وصف شد فیاض

کر بخون دیده نویسم لبوی بار خط
شرح بحر ش چین نوشتم چشم من در کیه شد
ماه از حسن جمال یار من شمرنده اند
چون بصور کرد آبنک شبیه یار من
اه عید آمد همه کس میل دیدارش نمود
گرچه معشوقان همی باشند و عالم بسی

مرغ فل پرواز سازد و در هواش همجو خط
نامه ام در سیل اشک رفت چون گشتی شط
چون دمیده دید بر سر عارض او سر خط
ز کشتش را وید از حسرت فنا داند غلط
جز بلال ابروی یارم نمی بینم فقط
لیک چون یارم نمی بینم کسی نسخ خط

عاجزا از گفتگوی بار خود ممکن مشو
عار نبود کر ترا و لدا میس کو به سقط

و رازل شد چون دل و جانم بجانم مختلط
جلوه مهر خورش بنیم بچشم خود عیان
یافتم آزادگی از قید عنجهای جهان
در بیابان سرم سودای عشقش خیمه زد

گشته ام بیگانه چون باشم بخویشان مختلط
کی شود جان و دلم با ما هر دو بان مختلط
چون شدم در حلقه زلف پریشان مختلط
زین سبب باشم با هوای بیابان مختلط

چون مریض عشقم و وصلیت در مان مرا
از جنون عشق کردم چاکهای سیرین

چون بود طبعم در مان طبعیان مملط
نیستم مجنون صفت با حسیه امان مملط

عاجز مقتون شدم روی گلزار خویش
اکی شوم چون بلبل بیدل بهستان مملط

ز دیده بدین مر ترا خدا حافظ
نکا بهبان تو حق زافت سماوی باد
رخ تو چون به تابان مدام عریخ باد
همیشه مونس و غمخوار بنده خود باش

ز شور غصه و کین مر ترا خدا حافظ
ز فتخای زمین مر ترا خدا حافظ
ز شکل چین به چین مر ترا خدا حافظ
ز التفات کین مر ترا خدا حافظ

مراد عاجز است گفتی طبع تو شد
بود ز طبع حزن مر ترا خدا حافظ

ای ز خورشید جالت شمع را کشته شمع
هر که باشد سر سودا می شمع روی تو
ز ادا منم مکن از دیدن دیدار دوست
در طریق عاشقی هرگز نگنجد ما و من
که وصال یا خواهی قطع نظر از غیر کن
در طریقت میشوی مقبول پیش مقبلان

زان سبب پروا بخار اگرم شد ذوق سما
خواهد اول گفت چون پروا از جانر الوداع
بخیر هستی از بمعنی نداری اطلاع
زانکه دو صندین را یکجا نباشد اجتماع
کی شوی و اصل بجانان گرسازی نقصاع
که بشرح مصطفی واری قدم در اتباع

عاجز اگر اتصال یا رخواهی صلح کن
مگذر از پندار خود در شبیره جنات نزاع

ای که در یاد رخت هر شام سوزانم چو شمع
خلق حیران میشود از دیدنم زیرا که کن
در شب و بجز چون آهی کشم از سوز تو

در هوای شمع گفتار تو گریانم چو شمع
گاه سوزان گاه گریان گاه خندانم چو شمع
خویش را از آتش خود برفروزانم چو شمع

آتش عشق تواند در جان من صد شعله زد
از وصلت سرفرازم کن شبنم ای نازنین
تاوه کرد و عشق من از آب چشمم هر زبان
کر مرا یکساعتی دیدار بنامی چو صبح
تا یکی سوزی مرا از آتش در و فراق

زان سبب سوز و بخت تاب سحر جانم چو شمع
تا منور از وصلت کرد و الیوانم چو شمع
زانکه از درد فراق اشکبارانم چو شمع
پیش خورشید جالت جان بر افشام چو شمع
بسین که جانم سوخته هم حیات و امانم چو شمع

عاجزم از درد عشقت لیک هر شب تا سحر
در خیال و صفت حسنت لب بجنبانم چو شمع

خورشید جهان تاب رخت گشت چو طالع
عکس رخ زیبا تو دیدیم هویدا
روی تو شده قبله و ابرو تو محراب
از نور رخت جمله جهان گشت منور
سیمای تو شد مطلع انوار الهی
ظاهر شده کرچه بالاف مظاہر

ذرات جهان گشت زانوار تو لامع
چون شیشه دل پاک شد از رنگ موانع
ز انیم همه پیش رخت ساجد و راکع
بتجانه و هم مسجد و محراب و صوانع
درکش نتوان یافتن از شرح مطالع
لیکن بنود همچو شبه مظهر جامع

بردار نقاب از رخ زیبای تو امروز
کز وعده فرو نشود عاصبه قانع

ای سینه ام ز بجز تو شد داغ و داغ و داغ
زلفت بگرد کعبه رویت چه رهنرست
دیدم چو خال بر رخ تو کرده ام خیال
چون خط سبز دیدم بر کلفزار تو

کاهی ز لطف خویش زوروم بده فراغ
از حد و لاوری که بدار و مکلف چراغ
اندر حرم ملال شد و یا بباغ ز باغ
زان ترک کرده ام ز تماشا و سیر

هر لحظه می سزاید اشعار پر خمار
عاجز چو نوشش کرد از آن خم تو ای باغ

تا جلوه کرد حسن و جمال تو از کشف
چون یافت از جبین تو نور یقین حق
از نیز جمال رخت جلوه روشن اند
از بگری کنار که بسیار موجهاست
از شوق ذوق لغت سرایت و جلوه کس
معبود جلوه عالم و مقصود هم توئی

برخواست در دو عالم صد شور و صف
ساجد شدند جلوه ملائک ز هر طرف
خورشید و ماه هم بخم دور هم حذف
از موج تست جلوه جهان چون جباب و کف
بعضی بلا اله و بعضی بچیک و وف
عارف هر انکسی است که پرسد بدین سر

فتاندوست عابد بیچاره از جهان
چون دامت لصدق و صفا ساخته کف

زهی سر تو مزین بتاج عز و شرف
چو در لباس ابوالبشر جلوه فرمودی
چه نسبت است بحسن تو حسن خوبان را
بارزوی متاع و صالت از سر شوق

ز حسن تست لبعالم هزار شور و صف
شدند ساجد تو جلوه ملک زده صف
که گوهر شمعوار و جلوه مسجود حذف
کنیم نقد دل و جان خویشتن و کف

چه مدح حسن تو سازد زبان قاصر من
که از شنای تو عاجز شدند اهل سلف

در هوای عشق آنجانان پریشانم چو زلف
خویش را اندر تلاش یا خود کم کرده ام
بزم معشوقان عالم روشن از شمع رخ
می بخادم آرزوی از تاب ویش زانکه مر
شاعران احسنت فرمایند بر اشعار من

واله و شیدا شده بر روی جانانم چو زلف
بهر حست و جوی خود بر خویش جانم چو زلف
و دمان روی آن شمع شبستانم چو زلف
سبل لب خشک آن چاه ز نخلد انم چو زلف
زانکه من در مدح جانان عین افشانم چو زلف

عاجز احال پریشانی خود در هر زمان
موبودر گوش جانان عرض کرد انم چو زلف

چو عرق کشته در بحر بکیران فراق
 و ریغ عمر عزیزم بسر رسید و بخار
 کنون که صبر و قرارم برفت از دستم
 چو رفت عیش و نشاطم بیاد در غم او
 چو دید مرغ دلم را فلک پریشان حال
 همیشه تا ابد آباد باد خانه وصل

نماند بعد ازین طاقت بیان فراق
 کهی ملطف نیاید بر سر زمان فراق
 همیشه لغنه سرایم ز داستان فراق
 شدم به تنال و فریاد همسان فراق
 به بست بال و پریم را بر پیمان فراق
 خراب باد بھر محطه خانه فراق

ز دور و عشق بھر محطه عاجز مسکین

غذای خون جگر میخور و زخوان فراق

تا شدم من بنده نیرمان عشق
 چون شدم آواره و خانه بدوش
 بیهوش و سامانم از اسباب عیش
 از برای کوهر وصل بخار
 جان براه عشق جانان با حشمت
 با ضیافتی عالم کار نیست
 خوان مارا من با خوان داده ام

سر فرازم ساخت آن سلطان عشق
 یافتم صد قدر در وایوان عشق
 پس بود مارا سرو سامان عشق
 رفته ام در بحر بی پایان عشق
 گشته ام اندر جهان جانان عشق
 زانکه هستم از ازل جهان عشق
 خون دل نوشیده ام از خوان عشق

همچو عاجز تر کمر دم از ورع

تا شدم از حلقه مستان عشق

حجاب هستم هر که شد شوق
 دینی شد و در وحدت رونا شد
 همین عاشق و کر معشوق دیگر
 سبق چون از کتاب عشق خوانی

موج کشت هر جا وجه مطلق
 فزونی الباطل آنجا ره الحق
 که از یک مصدر اند آن هر دو شوق
 شود ظاهر بتواضع مطلق

بجز عا حیدر نداند سر عا حیدر

چه داند تندر و نامرد احمق

ای شان تو گفت ایزد پال

هنگام سواری برافقت

قرب تو مقام قاب تو سین

بردار نقاب از رخ خویش

از نور جمال خود حندارا

لولا که لما خلفت الافلاک

ارواح پیغمبران بخت را که

معراج تو بخت پای افلاک

شد سینه من ز بحر صد چاک

و ده جلوه بعا شقان غمت که

وصفت چه کند زبان عاجز

برتر شده زوهم و ادراک

ای شه ذوالعطا سلام علیک

بر فلک جمله ملک کو یان

گفت پیغمبران شب معراج

بلبلان بهشت از سر شوق

همه خاصان و هر همچو نجوم

هر دو عالم ز نور تو ظاهر

وی مه پر ضیا سلام علیک

ای رسول خدا سلام علیک

مرحبا سید سلام علیک

همه نعمه سرا سلام علیک

انت بدر الدجی سلام علیک

انت نور الهدی سلام علیک

سوی عا حیدر به بین بلطف و کرم

ای شه اسبیا سلام علیک

در غم تو جان کدازم چون نمک

داروی در و مرا جز وصل تو

ماه و خور از حسن تو شرمنده اند

پیش خورشید حالت شاهان

بهت شاید حال از من تا ستمک

نیست اندر عرصه ارض و فلک

چون نباشی آفت ملک و ملک

چون سها کشند چنان کی یک

جای تو عاجز نماید چشم خویش
از گرم بروی نشین چون مرد ماک

خیالی سازد این طبع محیل
سپار و از زو و شهباز فکرم
بلی خوش گفت هر آنکس که گفت
سراپا خوبی از سرتا بپایش
چو پیوندم بدان زلف از ازل شد
نگاهش بنده سازد بیز و سیم

ولی ز سدیدان زلف مطول
شد آخر و رتسل او مسلسل
که ناقص کی کند و صف مکمل
مخلل کی کند او را مختل
که کرد اند مقدر را مبدل
چو می بیند بدان چشم مکمل

هر آن مشکل که عاجز را در افتاد
نکرد وصل ز تلویح و مطول

ای لب لعل تو همچو سلسبیل
وانه های خال تو هم دام زلف
تاوک مژگان تو در هر طرف
آتش هجرت بجایم شعله زد
راه پر خوف هست و منزل دورتر
من نمیدارم مجال وصف تو

بهر لب خشکان خود فرخ سبیل
مرغ دامن افتاد کانرا خوش دلیل
صد نهرا این همچو من دارد قلیل
باغ گردان آتش را چون خلیل
پای من لنگ است و زادوم بر قلیل
زانکه میداری جالی بس جمیل

عاجز افزاید و زاری تابکی
خاموشی میسبایت از قال و قیل

ای ز حسن روی تو شده تالان جمل
از لب لعل تو هم از گوهر دندان تو
از نگاهت مرده های بد حیات جاودان

وز قدر عنایت تو شد سر و رستان جمل
در بدریا منفعل شد لعل اندر کان جمل
باشد از اعجاز چشمت چشمه حیوان جمل

افت ملک و ملک شد حسن بی انداز تو

میشوند از دیدن دیدار خوبان خجل

عاجبند آتاکی بوصف یار خود رانی سخن

زانکه چون تو شاعری صد شد بوصف آن خجل

مادر کجاست زلف بستیم
پیمان عشق نوش کردیم
امین شده ایم از بلا
زاهد نکند ملامت عشق
عمری به نشاط میکذاریم
شکرست که در هوای جانان

پیوند ز این و آن بستیم
پیمان صلاح را شکستیم
چون پرور یار خوش بستیم
معذور بهار چونکه بستیم
چون مست زباده بستیم
از نام و نشان خود بستیم

مسرور شدیم همچو عاجبند

از حرص و هوا چون بستیم

از دل و جان فدای دلداریم
نغمه سنجیم بر کل و لیش
زادگان مشغول بصومعه اند
از دود عالم شدیم میخانه
نه نایسم میل سلطانی
نه بجویم قصه و جور جنان

واله و مبتلای دلداریم
لبیل خوشنوا می دلداریم
مستکف و رسدای دلداریم
چونکه ما آشنای دلداریم
از ازل چون کدای دلداریم
طالب یک لقای دلداریم

دروست آوردیم چون عاجبند

منتظر از دوا می دلداریم

بحسن آباد پنجاب است یارم
بود یارب کدامی لیل القدر

که اندر عشق او بس بقرارم
که آید آن کنار اندر لستارم

لطیفی و به پیری و جوانی
اگر فرزند و محسنم نم بدیدند
و روغم رنگ خون همچون حنا شد
ز سوز عشق او منظور گشتم

بجز وصلش نباشد انتظارم
و بهند الصاف بر احوال زارم
چه شد که سبزگون بیرون دارم
نمی ترسم اگر وار و بهارم

چو یارم خواند عا جراز سر لطف
لب جز در جهان شد اشتها بم

چو من از خویشتن بیکانه گشتم
بجانان چون سپروم جان خود را
بر ندی مسیکه ارم روز کاری
هر دم از ازل پیر معنائرا
چو شمع حسن یارم محفل آراست
ز من آموز رسم عشق بازی

بروی یار خود دیوانه گشتم
ازین رود در جهان جانانه گشتم
بصورت سردی مستانه گشتم
جدا از مسجد و تخانه گشتم
ز راه صدق چون پروانه گشتم
که من واقف ازین افسانه گشتم

اگر چه عاجزیم در کار و نیا
ولی در عاشقی مردانه گشتم

شاید احسن تو در کون مکان می بینم
من چسان سرو تماشای عذارت کنم
در هوایت دل من تازه و تر میگرد
بهست و رفقه بهیبا مسجد و تخانه روا
من بچشم دل خود غمزه جاووی ترا
که لب بدیده ز من مهر خسته با بوشی

پر تو نور تو در جمله جهان می بینم
چونکه رخسار ترا باغ جستان می بینم
نشد احمد ترا جان جهان می بینم
زانکه انوار تو در حسن بتان می بینم
عذارت نقد دل پیر و جوان می بینم
بلوه حسن تو در عین عیان می بینم

بست یک عاجز به چاره ز دوست نالان

بلکه در جمله حیان شور و فغان می بینم

جز گفتگوی بار نه در گوش میکنم
 ذکر حبیب کردم و روزبان خویش
 مستانه شراب از در تخته سانه میخورد
 هستم غلام حلقه بکوش بخار خویش
 روز ازل که یار مرا کرد و در کنار
 افسانه خاکه پیش تو اظهار کرده ام

قیل و مقال خلق فراغوش میکنم
 خود را ز ذکر دیگر خاموش میکنم
 من یاد نای لعل لبش نوش میکنم
 زان حلقه محبت در گوش میکنم
 اکنون چگونه غیر و راغوش میکنم
 فی ماجرای امشب بلدوش میکنم

ای حیان ناترسم بر حال عاجزم
 بشنو که این خروش لصدجوش میکنم

من طالب جمال کمال تو گشته ام
 هر سود و دان که گشتم بهر تو گشته ام
 جای که دیده ام کل و ریحان یا مین
 چون ساختم نگاه بسرو سهی بباغ
 از هر شکر لبی که شنیدم کلام خوش
 بجستی که از مجالس علما شنیده ام

در جستجوی ذوق وصال تو گشته ام
 هر جا که رفتم ام بنیال تو گشته ام
 دیار و عارض و حظ و خال تو گشته ام
 اندر هوای تازه کمال تو گشته ام
 من در خیال قیل و مقال تو گشته ام
 متفکر جواب و سوال تو گشته ام

عمرم همه اگر چه بدین عاجز زی گزشت
 در آرزوی حسن و جمال تو گشته ام

همیشه طالب دیدار گشتم
 هر آن وقتیکه نافتم و ای به برید
 چو دیدم سبزه خط بر کلام زارش
 بسرو دل را لبش همچو شیری

بجان دلداده و لدار گشتم
 لبش آن صنم خو خوار گشتم
 برمی از دیدن کفر از گشتم
 لبطوق عشق تو خوشباز گشتم

چو بلبل هر سحر از جذبه عشق
چو مجنونم بسودای وصالش
فدایش کرده ام دین و دل و جان
چو از من سرزند حرفی ذکر کون

شماره وار کلمات کشته
اسیر کاکل حصار گشتم
چو محو اندر جمال یار گشتم
مشو مانع کزین لاچار گشتم

چو عا جزا میسزم از هر بد اندیش
چو دور از صحبت اغیار گشتم

لقاب از رخ و اکن که بس پریشانم
مران چو بلبل بیدل مرا ز کار ویت
بر غنم مدعی مانع حبال بتان
غلام حضرت عشقم ز روز میشتانی
زور رس عشق گرفتم سبق چو شمس رخت

چو شیشه بر رخ مره پاره تو چیرا غم
که هر سحر بکاستان تو غزل خوانم
جمال چهره تو قاطع است بر مانم
نماند حاجت با کافر و مسلمانم
بجفا کشت از این مہفت سبع قرآنم

بجال عاجب من رحم کن که بی ایدوست
که سینه ام شده بر بان و دیده کرایم

چو از جام فتنه مخمور گشتم
انا الحق و در کروم هر سحر شام
تجلی کرو چون انی انا الله
بهر آینه بسینم روی خو را
دل و جان و او ده ام جانان خورا

ز قید هستی خود دور گشتم
بدار سدی مضور گشتم
درین وادی دل پر نور گشتم
بان و پدار خود مسرور گشتم
ز قید آب و گل محجور گشتم

چو بارم خواند عاجب من از سر ناز
عجب جز و در جهان مشهور گشتم

چونکه من بی خبر از من شده ام

فارغ از هر کس و زیستن شده ام

مسکنم وحدت است و در کثرت
در تمنای لعل شیرینش
در کستان حسن کمر و لیش
اشکبار آدمم چو ابر بحبار
عاشق عشق آدمم ز ازل
در ظهور آدمم و عالم غیب
مرشدم عشق و من مرید او یم

بغریبی جلا و طن شده ام
همچو نسو و کوه کن شده ام
همچو بلبل ترانه زن شده ام
تا زکی بخش هر چمن شده ام
کر چه اکنون بقید تن شده ام
در لباس تویی و من شده ام
دور از غیر خویشتن شده ام

عاجب از جزئیات آن دلداری

از همه قصه بی سخن شده ام

ای که بیار از آن زکس بیار توام
حاجتی نیست مرا بندگی و بر و حرم
در تمنای مناع و صلت از سر شوق
بند و عشقم و ز بند جهان از اوم
روز محشر نبود و میل و لم سوی خندان

کشته تا و ک آن غمزه خوشوار توام
ساجد طاق خم ابروی جنت دار توام
لفظ جان و رکعت خود کرده خریدار توام
زانکه و لبسته آن طره طار توام
چونکه از روز ازل طالبیدار توام

کر چه عاجب از شده ام در عشقت صفا

بسته انچه که من عاشق سه شاد توام

ما جای خویش کوشه میخانه کرده ایم
روز ازل بیار چو کشتیم آشنای
از حلقه سلاسل کیسوی تابدار
هر که که رخ فروزد شمع جمال او
از جذبه محبت آن لیلی زبان

زندیم و قوت ساغر و بهمانه کرده ایم
خود را ز جلد عالم بیگانه کرده ایم
ز بخیر بھر این دل دیوانه کرده ایم
خود را ز سوز عشق چو پروانه کرده ایم
مجنون صفت مقام بوبریانه کرده ایم

دلداوه نکا و زاعینا رفا ر غیم

جائز القصدق سر جانانه کرده ایم

از بند دین و کفر چو آزاد گشته ام

عاجز به بین چه جراتت مردانه کرده ایم

بیا که بی تو شب و روز از میگیریم
بیار آمد هر کس بیار خویش رسید
بباغ میروم از بهر سیر لاله و گل
برای دیدن شمع جمال روی ترا
تیل چو شمع ز سوای شمع گفتارت
بارز و بیتوای شمسوار محبوبان

ز درد هجر تو ای عجب از میگیریم
بگیر کم که چو ابر بهار میگیریم
به پایوه رویتوای کلبه زار میگیریم
ز سوز عشق تو پروانه وار میگیریم
و شام تا بسحر اشکبار میگیریم
بره کنده از تو من خاکسار میگیریم

ببین بلطف و کرم سوی عاجز مسکین
که در فراق تو لیل و نهار میگیریم

ما دل تبول برار میدیم
جان در حشم کیسویتهو بستیم
پیراهن زهدی فشر دیم
در کوی تو چون کذر نمودیم
مستیم ز خویش گشت بیهوش
سبزه ز کوه قاف قر پیهم

از قید وجود خود میدیم
پیوند زاین و آن بریدیم
چون عشق را بجان خریدیم
از صحبت عیند پا فشر دیم
یک قطره چو از لب چشیدیم
در اوج هوایتو پریدیم

چون عاجز بنوا ای مسکین
عزت ز حجاب نیان کز بدیم

سالمها آنچه تمنای کتبها کردیم
من دل که قضا و قدرش انشا کردیم

دوشش در آینه خویش تماشا کردیم
شکر کز حاشیه مهر محبتا کردیم

سبب سلب تجرد چون ذائب و بدیم
گشته ام فارغ از اوز بنی غم
عین دریا شده این موج و جها بمیقین
شده معلوم که این هستی مامو هم هست

ترک از مسجد و نذر کلیسا کردیم
چونکه پیوند بدان زلف چلیپا کردیم
چون بخشیم دل نظاره دریا کردیم
چونکه دیدار همان محصوره زیبا کردیم

بجو عاجز خده ام فارغ از سود و زیان

لفظ جمعیت دل چونکه هیا کردیم

من که از درد فراق تو بجان آمده ام
بسلمم کردو چو آن خنجر ابروی ترا
صرف شد زندگیم بر دور تو همچو سگان
زاده پسندیده رند خرابانی را

شمره شهرم بدنام جهان آمده ایم
زین سبب هر دم باشور و فغان آمده ایم
تداحی که از خیل سگان آمده ایم
زانکه می نوشم در زبانه کشان آمده ایم
بنده عشقم و ز دیر معشایان آمده ایم
بر در عشق تو انا و جوان آمده ایم

محبوب تر به مفرامین مست و خراب
گرچه عمرم شده آخر به خافت بدغم

گر که از لطف بهین سوی من عاجز دارم

زانکه از در نعمت ناله کنان آمده ایم

چون بسوی خویش می بینم بجز جان نمی بینم
روز و شب و هو معلوم را بخشیم دل همی بینم
اگرچه صد هزاران مظهر حسنی است زو ظاه
هریش کعبه جانست درویش قبله بها
چو شور انگشت در عالم جالش زانکه در سر
چو دیدم روی آن کلخ چه سان بینم باین و آن

بهر سو بنگرم جز آن شه خوبان نمی بینم
که نور واجب مطلق بجز امکان نمی بینم
ولیکن جامه اسما بجز انسان نمی بینم
از آن جز روی زیبایش باین آن نمی بینم
جهاز بر رخس چوین شیشه جز حیران نمی بینم
بسوی لاله و گل سبیل ریحان نمی بینم

بجانان جان چو بخشیدم لباس یار پوشیدم

چو عاجز هر چه می بینم بجز جانان نمی بینم

ایرخت مهریست یا ممتاب یا نوز جهان

عارضت شمع سبب است یا مع جنان

حقه لعل لبست یا قوت یا تنک شکر
زلف مشکین ترا تعبیر سازم با عبیر
قامت را گلین نوخیز خوانم یا الف
مطلع الوار سجانی شده پیشانیست
نکته از گلشن را زنت حال دل کشت
چشم تو جام می یابز کس شعله است این
ابروت محراب پاکانت یا قوس و قزح

گرچه عاجز کشت ام در مدح آنجانان

ایرخت خورشید تابانست یا باغ جنان
از کمان ابروت یک چشم پر افسون تو
گرچه رویت بیفزوزد ز بام قصر خویش
گریدین کلر رخ گذر سازی یا باغ از بهر سیر
مکنست کیسوی تو کرد و چو همراه صبا
چو بیدار جالت داله و آشفته ام

عاجز اسودای وصلت شد پیر باز عشق

ایچیل کشته زغن عاصنت کل در چمن
ز کس اندر بوستان حیران شده از چشم تو
از لب شیرین تو صد جان شیرین عاشقان
عیسی آسموده را زنده کند گفتار تو
سوسن از مدح زبان با صد زبان قاصر شده
پرده غنچه در دندان خنده جان بخش تو

یا بود سر چشمه آب حیات جاودان
یا بشاخ سبیل یا وایم هر انس و جان
یا مکر تخیل هر فراز نیست یا سرور و روان
یا صبح میض یا آئینه صاحب دلان
یا که زارغ بارغ جان یا مردم چشم جهان
غمزه ات شد فتنه یا باوک برای عاشقان
یا بلال عید یا شمشیر خوشم یا کمان

میخورد حسرت ز شرم شاعر بندستان

قامت همچون قیامت کرد شوراند بجهان
میند تیر خدنگ غمزه ام در هر زمان
شهر پر غوغا شود ماهی برآمد از آسمان
هر طرف از بلبلان خیزند صد شور و فغان
واله و پر تاب گرد و مرغ جان عاشقان
حاش شد جز رخت نیم بسوی این و آن

کشت ناز عبال در عالم ازین سودوزیان

می برد از زلف مشکین بر شک مشک اندر خنجر
آهوا ز شرمی کی به حفظ کشته بیو طن
ساخته بر باد چون زن داد اندر کوه کن
چونکه سازی از لب شکر شکن بیرون سخن
سلک دندان تو برده آب از در عدن
میخورد آسب حسرت سبب از سبب قرن

کرد سرو قامتت چون قمری کو کوکنان

در کاستان جالت عاجز بید اصفت

همدم من و مدام از خانه می آید برون

گوهر جانان بدرج جان بخان میباشتم

شمع رخسارش که هر جا رخ برافروزد سر

گاه حسن خویش را بر کل نجلی میکند

گاه خم و گاه ساقی گاه کرده باده نوش

که لباس عاشقی بر خود هویدا میکند

گاه عاجز را همی خواند به بزم وصل خویش

صناعتاب کامل از روی خویش واکن

تا کی نهفته داری از من جلال و بیت

ای ماه برج خوبی بر دار پرده از رخ

نه خانه چون زلیخا کردم تثار راحت

بر لب رسید جانم شد تلخ و خشک کامم

بیگانه گشته ام من از خانمان و ز خویش

عاجز غریب سکین از بجز نیست بگمین

خوشا آن دل که شد در عشق جانان

ز تاب روی او در جعد مویش

ز کمر خسار آن نازک کهنالی

با منون سازی بهای میسکون

کنند پر خون چو غنچه دامن خویش

هر طرف با صد شغف نغمه زنان هر مردون

هر زمان نوحه زنان غلغل کنان و قصص ن

بجز تاراج دل دیوانه می آید برون

لیک از چشم ترم چون دانه می آید برون

هر نفس از خانه چون پروانه می آید برون

که بشکل بلبل مستانه می آید برون

که لطرز باده و پیانه می آید برون

که لطور و لبر و جانانه می آید برون

گاه از کاشانه چون بیکانه می آید برون

یکدم چو صبح خندان آفاق پر جنبا کن

در دم بحد رسیده بجز خدا واکن

عشاق را بخت مفتون و مبتلا کن

یکبار یوسف جان نظری باین کدا کن

یک قطره از لب خود در کام خشک کن

از لطف گاه گاهی با خویش آشنا کن

باید تصدق سراور از غم رها کن

اسیر حلقه زلف پریشان

گذر ساز و زبند کفر و ایمان

چو بلبل هر زمان باشد غزلخوان

بود چون زر کس بیمار حیدان

همی ساز و چو کل چاک کریبان

ز شوقش اشک خون ابر بهاری

از در و هجر جانان هر سحر شام

دل در چین زلف آن بت چین

فراغت یافتم از سیرستان

ز قرآن رخت خودم چو آبیت

دل شویده ام شد شهر هجر

دل و جان میکند عاجز نثارش

شد موسم بهار نیامد نثار من

آمد بهار بار بار آید به شد

شد لاله زار اندر دامان کوه ها

من خاک راه آن بت طناز گشته ام

با آسمان صحرا کردم اختلاط

عاجب ز بذر بار غم بار گشته ام

ای که کلزار می رخت بنکر زار جسم من

کرد از باران فرو کرد و نه لیکن چشم من

سپیل اشک چشم من هر کس که می بیند چشم

خاک خواهم گشت هم خاکم نماید و جهان

در حریم سبز خود جای تو به نمود و ام

چشم من از خار خار هجر تو پر خارش شد

عاجب ز من از بصر حق کن دور خار جسم من

می برم از شور عشقش سر صجای جنون

در هوای آن پر پر گشته ام خوار و بولون

بریزد خون دل از جیب دامان

چو عاجب ز دنیا بد شور و افغان

شود چون مرغ و ام افتاد و غمگین

چو دیدم بر عذارش خط مشکین

بیان سازیم از آن صد شرح نگین

نه چون بوزید جوید با سپ و فرزین

اگر گوید سخن از لعل شیرین

کلهها شکفت و نیامد آن کلف زار من

در حیرتم که بار نشد در کت من

بارم نظره کرد بدین حال زار من

نشاید که پای لطف بخد بر عذار من

امیدوار آنکه نماید شکار من

فسوس آنکه نامد آن غمگین

وی قدرت و کجوبه بین و رجوبه جسم من

چونکه میبارد و فرون کرد و غبار جسم من

چشم می پوشد بحیرانی ز کار چشم من

لیک ماند در جهان این یاد کار چشم من

که ز لطف خود و را از رکب زار چشم من

صد هزاران مجنون اندر تاب ویش شد خراب
زلف او دام است خالش کشت همچون دانه
از خیال لعل شیرینش جهان پر شور شد
جله خوبان جهان با سر و قد خویشتن
گرچه کشته والد و ششید اچو بلبل سبزا
با چنین حسن و لطافت کس نباشد در چهار

عاجز از قیاسی در گذر تا میرسی

غرق در بحر صین ذاتم من
خوانده انما زور سزال
گاه اندر طواف کعبه شوم
در مساجد بو عطا پر دازم

همچو عاجز شراب مینوشم

ای قامت رخسای تو رشک سبزی سرور و الا
گر بین کلودی خود سازی گذران در چمن
از چشمه لعل لببت شد کام جان من شکر
ای منور هر دو عالم از جمال روی تو
ماه عید آمد همه کس میل دیدارش نمود
گشت صبح عاشقان چون ماتم شب دیده رنگ
گشت دشت عاشقان همچون گلستان چمن
نیست بکدل در جهان از دایه های عشق تو
باشخیدان محبت کار عیبی میکنند

صد چو لیلی کشت اندر جدموش لیل گون
بر امید دانه افتاد غد و دامنش فزون
صد چو فرمادند کشته غرق اندر بحر خون
پیش سر و دل بایش همچو نون شد سگون
ایک عشقتش طوطی طبع مرا شد در همون
شهر پر غوغا شود هر که می آید بدون

در مقام لایحافون و لایم بحر نون

متصف با همه صفاتم من
فارغ از جمله جهاتم من
که بگرد منات و لا تم من
در معان شیخ صومنا تم من

گرچه با صوم در صلاواتم من

وز زکس حیران تو حیران شده جلوه جهان
کرد و دعا کوی رخت صد بلبل بنیانان
گشت از شمیم زلف تو خوشبو مشام عاشقان
وی مشام عاشقان خوشبوز غنبر لوی تو
ماه عید عاشقان شد گوشه ابروی تو
چون سحاب لعل کلین شد حجاب روی تو
ریخت خون عاشقا چون زکس حادوی تو
بلاک عالم شد اسیر حلقه کبوی تو
چون نسیم صدم آید ز راه کوی تو

اگر در سر و قامتت هر لحظه عاجز بینوا

ایکه عزم گشت از درو بهای روی تو
روز محشر جانب طوبی ندارم احتیاج
کرم دورم از دو صالت لیک هر جا میرم
خوب زیستی ولیکن خوابداری غیث
جان من در پیچ زلف تست کم کن شاداش
تازه گلبهائیکه خوشترنگ اند و خوشبود چمن

سجده سازد هر کسی با قیاد بیت الحرام

جانا بیا که با و اصد جان فدای تو
حاشا که جز تو بنیم از چشم دل که چون
بیگانه ام ز خلق همه بل ز خویشتر
سیر جهان بکار نیاید لباشقان
جور و جفا که از تو رسد همچو نیست نیست

عاجز بکل بعد از تو چون عنایب هست

ایکه بمنون ست عالم در بهای روی تو
بهر طوف جانمن شد قتل و دیو و پل
گشته ام خواص اندر بحر بی پایان عشق
نیست مایل این دل محزون من با این دای
هر زمان افتان و خیزان میروم از در و خوشتر
مطلب عشاق بنود سیر گلزار جهان

عالمی مشغول اندر کار بار خویشتن

همچو قمری سینما بد لوجه کو کوی تو

چونکه خواهم خاک شد خاکم بر اه کوی تو
زانکه باشم زیر ظل قامت و بجوی تو
چشم بجشایم بکوی خاطر م در سوی تو
کاشکی چون روی نیکو بود نیکو خوی تو
بلسد رگهای جانمن بنار موی تو
نابدم خوشتر بخیر خوشتر نگی و خوشبوی تو

سجده عاجز بحراب هم ابروی تو

دارم هوس که خاک شوم زیر پای تو
مرکم ز بھرتست حیاتم برای تو
چون گشته ام ز صدق و صفا شنای تو
زیر که طالب اند ب سیر سزای تو
چون نیست هیچ احسان خوشتر از جفا تو

هر دم ز سوز عشق کند هو و دایستو

صد چو لیلی شد اسیر حلقه کب سوی تو
ساحبم در پیش محراب نسیم ابروی تو
غوطها خوردم برای کو هر لولی تو
کافر آنکس که نمایدیل دل جز سوی تو
آمار بسمل نمودن غمزه جاودای تو
زانکه از فرو و سوس خوشتر منماید کویتو

عاجز بچاره اندر شغل با و بهوی تو

ای هر دو کون قطره بجز نوال تو
کس نیست در جهان که بکینه تو میرسد
کرد بیان ز صولت تو گشته صم بکم
تفسیر حسن تست ز حد بشر برون
کرد شکفته غنچه جان حزین من
چون شاه عشق بر دل من خیمه زن شده

خورشید زره نیست ز حسن و جمال تو
افهام قاصد از وصف کمال تو
خواص پر هراس ز جاه و جلال تو
من کیستم که سازم تقریر حال تو
هر که که یاد آرم قیاس و مقال تو
هر دم کنم بطبع خیال خیال تو

عمری گذشت عجب زیچاره برورت
سایل بصدق دل شده بهر وصال تو

ای قبابی دلبری بر قامت و بجوی تو
حسن خوبان جهان از آب حسنت تازه شد
قبله دل کعبه جانم شده مهر رخت
از فسون چشم تو افتاد در خانه ما
هر طرف مینگارم و لبستکی داری بیا
سیر کلزار جهان نماید بکار عاشقان

ما هر ویان را فروغ از آفتاب روی تو
زانکه آب دلبری هر سو روان از جوی تو
سجده گاه راستان طاق خم ابروی تو
کرد سحر سامری آن غمزه جادوی تو
مرغ جان عاشقان شدند در کیسوی تو
زانکه از گلزار می نمیز خوشتر کویتو

اصد بناران کلرخان اشقیاکان لفت
ایکه حسن خویش را خود آشکارا کرده
بی نشان بودی تو همچون کنج اندر کنج عجب
کسوة معشوقی از ناز واداپوشیده
چون جمال خود بطرز یوسفی کردی عیان
از لب شیرین چو بخشیدی شیرین قطره
چونکه لیلی را از میض زلف خود نواختی

زان سبب عاجز شده آشفته خوشبویتو
خویش را بر حسن خود مفتون و شبدا کرده
در همه نام و نشان خود را هویدا کرده
هم لباس عاشقی بر خویش پیدا کرده
غارت لطف دل و جان را بخت کرده
شور و شرور جان صد فریاد بر پا کرده
جان قیس از مشکبویش پر ز سودا کرده

لوز خسارت نمی کنج زیان عرش و فرش

چشم هر کس از تماشای جمالت عاجزست

یارم ز کنج عزلت برون برآمده

در کسوت حروف نمایان بهیوشی

که شد بطور سین و کهی بلده امین

که در نماز و گاه چو صوفی برقص باز

که صورت سراب کهی موج که حباب

گاهی بجای شاه کهی کسوت کدا

گاهی بحسن خویش بود لیلی زمان

که اسم با مسمی شیرین صفت شود

در برقبای لوز جمال خدا نمود

یارم بهر نمونه نمودار آمده

عالم چو تاب سطوت ویدار او نداشت

آینه ساخت بهر تماشای حسن خویش

تا جلوه کرد اندر اسباب دلبری

گاهی بوصف عاشق بیدل شاکستگار

مضمر وار گفت انا الحق لبشان خوشتر

عاجز خلاص یافت ز نام و نشان خویش

لوز ازل چو اندر امکان برآمده

خود لاله و گل و ریحان سبیل است

خود دمی و خود منزل خود ذات مرست

حیرتی دارم که چون در صحن دل جا کرده

قابل دیدار خود این دیده ام را کرده

در هر لباس و صورت موزون برآمده

که جلوه کر بمعنی و مضمون برآمده

که گشت طین و کاهی زیتون برآمده

گاهی ترانه ساز بقا نون برآمده

که صاف آب و که خود جیون برآمده

که مهر و گاه ماه بگردون برآمده

که قیس و ارسورت مجنون برآمده

گاهی بکوه غم شده محزون برآمده

عاجز چو دید و اله و مفتون برآمده

از خفگی بصورت اظهار آمده

در اسم و وصف بهر پیدار آمده

بر عکس خود بعشق دل افکار آمده

زان پس بر خشت خویش خریدار آمده

گاهی بطرز دلبر او دلدار آمده

از حکم شرع خود دسبر و ار آمده

چون در کمند زلف گرفتار آمده

در هر لباس صورت هر نشان برآمده

خود بجزیر خود بهر کستان برآمده

خود در ظهور آیت مشر آن برآمده

ساجد شدند جمیع ملائک چه خاص و عام
که در لباس قطعی و عوی انا نمود
که صورت خلیل شد و ناز نور کرد
تسخیر کرد آدم و دیو پری همه
در کسوة مشیخ لباس مرده زنده کرد
خود در لباس بوبکر هم عمر شده
گاهی کلیم و گاه نظام است فخر وین

چون در لباس شاه خدا بخش شد عیان

ای لصد ناز و ادا جلوه نموده
گاه گل کشتی و هم رونق گلزار حبان
گاه در منظر عشاق شدی جلوه نما
لامکانی و زهر نام و نشان آزادی
طایر قدسی و از وحدت پرواز روی
ده چه بیرنگی و شد از همه تورنگ عیان
هر چه آید بنظر نیست بجز ذات و کر

گاه چون عاجز بیچاره کنی بهر نیاز

خوبی چهره زیبای تو سبحان الله
صد دل مرده شود زنده ز ذوق سخت
بهراشتفتگی حال پریشان مرا
به تفریح دل سوخته گرمی عشق
شاهد موی میانی و سر اپا نازی

چون در لباس حضرت انسان برآمده
که در لباس موسی عمران برآمده
که شد ذبیح و نسیبه قربان برآمده
چون لباس شاه سلیمان برآمده
خود شکل احمد شاه شاهان برآمده
هم خود بشکل حیدر عثمان برآمده
که نور که جمال بختان برآمده

عاجز بدید و اله و حسب ان برآمده

سرو قدی ماه رخ و ماه لقا آمده
گاه بلبل شده و نغمه سرا آمده
گاه در شکل بتان حسن منزه آمده
با همه نام نشان در همه جا آمده
بهر نظاره کی اهل صفا آمده
طرفه بچونی و با چون و چه آمده
عین اشیا فی وز جمله آمده

گاه از ناز لصد جور و جفا آمده

جلوه حسن دل آرای تو سبحان الله
معجز لعل شکر خای تو سبحان الله
بوی آن زلف سمن سایه تو سبحان الله
سایه قامت رعنا تو سبحان الله
ایخوشان ناز سر پای تو سبحان الله

عاجز از روز ازل گشت چشمت محمور

ایرخت کافور زلفت مشک و عنبر آمده
یا که شاه زنگ به هم شکریچ و تاب
یا که مار شکفام با سببان هو لناک
یا که از اعجاز حسنت شد تماشا عجیب
یا که ز اغ از اسشیان قدریج وازی نو
یا که بر سر چشمه انجیات جاودان

امرغ جان عاجز اندر دامن زلفت شد اسیر

ای افتاب رویتو هر ذره تابان ساخته
بهر شکا عاشقان پیوسته پرستیده میان
ار چشمت السیمین بدن حیرانت ز کس تو جز
صورت کر روشن بمنظر عارض تو بغیضا
لعل لب میگون شده لاله از ان پر خون شده
ای قامت سرور و ان شکل الف پیدا از ان

عاجز غریب بی وطن فارغ شده از مومن

دوش چشم خیال آن لب میگون شده
کرد ماه روی او کیسوی او شب جلوه زن
از خیال خال مشکین این دل نمکین من
صد هزاران لیلی حسن از حسن خوش
هر که آن باز کس جانوری او شد چار چشم
سهل بنو عشق بازی هر که عاشق میشود

ستی ز کس شعله اتو سبجان الله

یا که لاله زیر شاخ سبیل تر آید
یا چنین چشمت سوی قبله خا و آمده
بر سر کنجینه پر لعل و پر زار آمده
روز و شب یکجا بیکدم در برابر آمده
بعضه خورشید تابان کرده در برابر آمده
ظلمت شبگون بر پیش سایه کستر آمده
چشمش از تاب رخسار بیار و مضطر آمده

وی بعد عنبر لوبیتو عالم پریشان ساخته
کرده کمان از ابروان ناوک ز قمرگان ساخته
شمرنده آهوی ختن جاور بیابان ساخته
تصویر سطر از خال خط آیات قرآن ساخته
غنچه بران مفتون شده چاک کریبان ساخته
عشاق جالین همچو جان در سینه بچان ساخته

جان و دل هم هم وین عشق زبان ساخته

وین عجب کین اتفاق آب آتش چون شده
همچون ناله کرد آن ماه که بر کردون شده
همچو لاله سینه زنجیده ام پر خون شده
چاک کرده پیرهن در عشق آن مجنون شده
مست و بخود میشود از خوشی تن بیرون شده
سینه اش پر سوز باشد دیده اش همچون شده

قامت عاجز که بود از خرمی همچون الف
زیر بار عشق او بس که همچون نون شده

زهی سر تو مشرف بتاج لولا کی
ظهور کرد چو نورست ملبسوه آدم
عروج کرد چو ذاتت معارج افلاک
ز شرح صدر تو آمد عیان الم نشرح
بیا بکلبه احزان من لطیف و کرم
تنای حسن و جمالت چه میکند عاجز

عالم منورست ز نور محمدی
ببخود شود ز خویشش و ز شعور خویش
فارغ شود ز دور و لحای دو جهان
مقبول میشود بجناب خدا کسی

عاجز همی فرستد صلوة صد هزار

والضحی وصف نکور وی رسول عربی
کرد از این و چون سرمه مانع چشم
لفظه وحدت افراخت چو تکه کشت عیان
قمری باغ جنان از پی امید وصال
قبله جان و دلم نیست بجز مهرش
دل و جانم به تمنای وصالش حیران

صبحدم باد صبا بوی زبیر آورد

ایکه از شمع رخت بزم جهان انرفختی

طفیل تست معزز چه نوری و خاک کی
شدند ساجد تو ساکنان افلاک کی
ملاک همه کردند میل فستردا کی
ز وصف حسن و جمال تو ما عرفنا کی
که بی تو میگذرد روز و شب بخت کی
که برتست تنایت ز خدا و را کی

ظاهر شده جهان ز ظهور محمدی
محرم هر آنکه شد ز شعور محمدی
هر کس که ذوق یافت سر و محمدی
کو پس روان شود بامور محمدی

از صدق جان و دل بحضور محمدی

شرح دالیل ز کیسوی رسول عربی
مست شد ز کس جادوی رسول عربی
الف قامت و بجوی رسول عربی
میکند نغمه کو کوی رسول عربی
ساجدم در خم ابروی رسول عربی
سر من خال لب کوی رسول عربی

مست شد عاجز از بوی رسول عربی

همچو پروانه چرا بال و پر مرا سوختی

از طلسم نر کس حیران تو حسیبان شدم
 کرده تاراج از تیغ نکه ملک و لم
 ای ز تیغ ابروان و خنجر مژگان خویش
 عاجز گردی هزاران سود و سودای عشق

ای فروغ حسن تو هر خط و رافرو و کی
 از لغافلها می طبعست میشوم افسرده دل
 خنجر مژگانست اندر سینه ام صدم زخم زد
 بلبل دستان سدایم بر رخ گلگون تو
 عاجز ام رخ دولت با دروغم چون خورفت

ایکه پنهان از همه هم در همه پیدائی
 در لباس عاشقان گردی ظهور عشق خوشتر
 موج کونا کون ز جوش عشق خود گردی بر
 چونکه انسا را بنور خود منور ساختی

سالها شد عاجز مسکین فتاده بر درت
 ای فروغ کوب حسن تو در نر خند کی
 ماه تابان از جمالت می برصد افعال
 حمله شامان جهان از قاف تا هم قبروان
 خشم و شوکت منخواهم در درگاه تو
 جانمن از گریه بسیار من گشته خراب

عاجز بیچاره اندر حجب تو شد جان بلب
 ده وصالش تا که کرد و بجزرند از رند کی

زانکه از دیدار عالم ویده ام را سوخته
 راست میگوید بختین من از کجا ام خوشی
 طرزه ترسانان برای قتل من انداختی

زانکه بجزرصل جانان لغت جان لغت

نازنی انداز تو هر روز در پیبود کی
 تابکی داری مرا در حالت افسردگی
 زان سلب دار و گریه ام بخون آلودگی
 وایم اندر باغ صحت باشدم آسودگی
 ای که زان ولادت می باید کجی خوشنود کی

شد همه شیدا تو هم بر همه شیدا توئی
 هم بسبب مایه رویان آفت و لطف توئی
 در حقیقت عین موج وجود هم دریا توئی
 سجده گاه خاص و عام عالم بالا تو

سنگش حل کن که حل سازنده سکهها گوی

مایه رویان را ز خورشید خست نمرند کی
 چشمه خورشید دار و از خست خست کی
 چون کدایان بر درت اندر مقام بند کی
 بلکه میخواهم مسکینی و سر افکنده کی
 زانکه آفت میرساند خانه را بارند کی

پازگشود بمن چشم سپاهی کا همی
تاج خورشید نخلت سرافند بر زمین
و دو آلوده بگرد ز سبک تابسا
الف قامت من گشت دو تاد رخم او
گشته ام خاک ریش لیکن آتش جهان

گفتم ای جان بدلت رحم کی میکند رو

چو زلف مشک سارامیش تی
نظیرت نیست و اطراف عالم
مدین حسن و بدین جاه و جدالت
چه باشد که به تخت سینه من

دوای درد عاجز را چه پرسی

مرا یارست فرخ دستا تی
قدش در باغ خوبی نخل سر سبز
جبینش مطلع صبح سعادت
سراپانا از سر تا پایش
منی بیند بسوی حال زارم
شدم خاک ره او از سر مهر
خطا گفتم آنکه دل راره بدل هست
بجانان در جهان مشهور لا کن

خوشش نفرمود و لم راه بختی کا هی
زانکه کج میکند آن ماه کلاهی کا هی
چونکه از سوز برون سازم آهی کا هی
وای یارم نشد پشت و پناهی کا هی
قدم رنجبه نفرمود و براهی کا هی

گفت عاجز بچنین حال تو کا هی کا هی

جهان وال کنده و مسنما تی
تعالی الله چه نازک و لر با تی
روا باشد ترا کشتور کشتا تی
ز راه دیده من می و را تی

که هم دردی و هم خوشتر دانی

جوان نازک و موی مسبا تی
رطب چیشش همه پیر و جوا تی
خوش خورشید تابان جها تی
فدایش مسنما یم جسم و جانی
نشود از من این شور و فغانی
نگرده که بحالم مهر بانی
که هستم و در مندا و شادمانی
نه جاناست بل جان جهانست

به سوی عاجز مسکین نه بیند

عند و رحمن دارد بی کرانی

مرا یار سیت نازک و لر بانی
قدش طوبی ز فردوس برین است
لبش سر مایه یحی العظمی
همی نازم بدان ناز وادایش
چه شور آنکجست در عالم جالش
ستم کیش و عجب نامحسبانی
چو کم کرد و ز جاه و شمت او

آشنایش بر تر از شرح بیانت

کاشکی کر یار با من یار بودی کاشکی
گشت از تیغ فراقش سیه من ریش ریش
گشته ام بیمار و عالم زاپرسد از عفت
بار قیام مختلط باشد بید سوی من

ابرورش صد عاشقان شد مستفیض از فیض

بهار آمد چه سود از وی که کلر خسار بایستی
صبای صبحدم آمد نسیم کلستان آورد
چمن سر سبز شد رنگین و پاره لاله و نسیر
بگلشن گشت کل خندان عنادل شد شاخ و انار
چو فرادهم بکوه غم نمانده صبر آرا مهم
ز دروش روز و شب نالان و چشم گشت خونین

همایون طلعت و میمون لقائی
مبارک سایه اش همچون بانی
کلامش نسیم و نسیم شفا فی
دلیم بر بود و باناز وادایش
چو من صد شیخ و شایبش مستلانی
منی ساز و مجلس محرو و فانی
چو بنو از و بسکین و کدائی

چه سان عجب کند او را ثنائی

دلبر من مونس غمخوار بودی کاشکی
مهرم این سینه افکار بودی کاشکی
شیوه او پریشان بیمار بودی کاشکی
وای دور از صحبت اغیار بودی کاشکی

بنده عاجز نیم بران در بار بودی کاشکی

چه دلدارم بگلزار و چمن و لدار بایستی
نسیم کل چه کار آید نسیم یار بایستی
تا شاگاه من آتش و خوشفتار بایستی
منم از درد و غم نالان که آن غمخوار بایستی
دو انیم آن لب شیرین شکر یار بایستی
شفای چشم من زان زکسن یار بایستی

بدر بارش هزاران مستفیض از فیض روی او
در یغاجای عاجز هم بران در بار بایستی

ای لب لعل تو شیرین همچو شکر - ر
 حسن خویان جهان را نیست با تو نسبتی
 و اصفان هر چند در وصف تو مرکب اند
 کی بود یارب که آرد آن نگار اندر کنر
 مدتی شد بر درت همچو سکان جا کرده ام
 بزم وصلت جای خاص است این بچاه

می بر و صد افعال از حسن رویت موم
 زانکه شان همچون نجوم اند تو چو موم
 معترف کشند نشان از قی و صوم
 سینه ام بر سینه باشد لب و ب بر لب
 دور بود که و همی یک لب و ق موم
 جابده همچون سکان خویشتن بر دور

شاعران اشعار میگویند خوش از یکدیگر
 لیک عاجز شمر میگویند ز س و واو

ایکه اطلاق اندر جمله امشب آمدی
 چون ز احارت شدی در ملک حده نغمه
 مرجع جمله سلاسل خود تویی ای بهیال
 چونکه حسن خویش را ظاهر نمودی درین
 فیض و فضل خویش را کردی مفوض با فضل
 خود سدید الدین شدی اندر لباس معنی
 کشته و ممتاز بهر شادی بهر خسته دل
 لم یلد کفتمی ولم یولد ولیکن در ظهور
 بهر نصرت دین احمد بو محمد کشته
 گاه قطب الدین مودودی و که حاجی شریف
 مستعبیان را معین الدین لقب فرموده
 خود وکیل باب رحمت کشته و ملک و شر
 خود نظام الدین سلطان مشایخ بوده

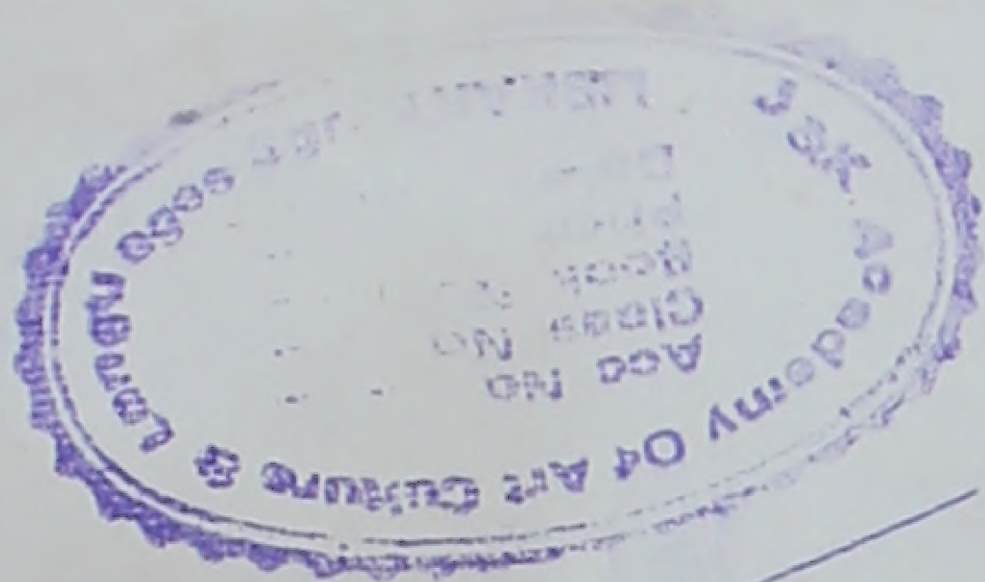
خود بخود متجلی اندر وصف اسماء آمدی
 ای احدا حمار شاره توحید فرما آمدی
 در مثال شیرین روان اشکارا آمدی
 در لباس عبده ای واحد هویدا آمدی
 هم تخت بلخ شاه دین و دنیا آمدی
 هم امین الدین آیین راز و لها آمدی
 بهر فیض حشمت بو اسحاق پیدا آمدی
 بن مرثدا فانی احمد مسما آمدی
 همچو یوسف بارخ موزون و زیبا آمدی
 از برای اقتداء و جمیع عارفان آمدی
 ماحی کفر و ضلالت و دین اقرار آمدی
 خود فرید الدین تو لعل شکر خا آمدی
 هم نصیر الدین چراغ خانه یکی آمدی

خود کمال الدین تولی و سراج عالمین
 در لباس شیخ محمود آمدی راجن لقب
 گاه در شکل حسن کردی محمد اسم خویش
 خود و کلمه الله شدی بر کوه طور اهل دل
 خود تو قهر الا ولین و آخرین الفخر الدین
 قباة عالم تولی و شد همه از نور تو
 چون جمال خویش را بر خود هویدا کرده
 چونکه اندر خیر پور نورای خدا بخشیده
 آمدی و در فزید از بهر تاج سلطنت

هم برای رونق دین علم پر ما آمدی
 چون همین و بر همین بهر تاشا آمدی
 شیخ محی وار اندر وصف احیا آمدی
 هم نظام الدین بدین حسن و لا را آمدی
 از بی راه هدایت نادی ما آمدی
 چونکه از نور محمد و رحمتی آمدی
 شادی و بهم بحسن خویش شیدا آمدی
 عالمی پر نور کردی و مسدود آمدی
 پس تو در درج غلامی چون خفا آمدی

مدتی شد بدورت سائل شاره عاجز امام
 بخش او را که خود از اهل عطا نا آمدی

حسب الفرمایش عالیجاه قاور حسن خان مهتم
 دفتر محکمه چیف انجیر و معتمد تعمیرات عامه سرکار
 ساکن حیدر آباد دکن



Culture Academy

